Laila and Majnun
by Nizami
Famous Persian Poem

Leili Medjnoun

٣ مجلس

HWR

هو

خادم الفقرا عبد الله
عدوس

۲۵

صحیفه

کتابها که [illegible] می‌شود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مجالس [illegible] جلد	خمسه نظامی جلد	کلیات [illegible] جلد	[illegible] جلد
شاه درویش جلد	اخلاق محسنی جلد	خسرو شیرین جلد	یوسف زلیخا جامی جلد
ملا [illegible] جلد	بوستان [illegible] جلد	[illegible] شیخ جلد	[illegible] جلد
[illegible] جلد	[illegible] جلد	لیلی [illegible]	

محمد [illegible] عاکف [illegible] دیوان عالی
بابا [illegible] زاده [illegible]

صحیفه

کتابهای [illegible] می‌شود [illegible] [illegible] [illegible] قلمی شده

[illegible] جلد	[illegible] جلد	حافظ جلد	سعدی جلد	لیلی مجنون مکتبی جلد
[illegible] کلیه [illegible] جلد				

لیلی مجنون مولانا هاتفی

این نامه که خامه کرد بنیاد / توقیع قبول روزیش باد

طغرش بنام پادشاهی / کو راست چو عرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی / بنیاد نه بلند و پستی

دارندهٔ هفت کاخ افلاک / سازندهٔ آدم از کف خاک

بیناکن چشم اهل بینش / فیاض وجود آفرینش

نقاش نگارخانهٔ غیب / منشی صحیفه‌های لاریب

زینت گر آسمان بانجم / تشریف ده زمین بمردم

لطفش ز مه خجسته عید / خلخال لبساق عرش بخشید

بر کوهه چرخ پیل خود را / او داد بهند وی زحل جا

داد از پی ضبط پیل مستش / از قوس و قزح کمان بدستش

او داد ز تارهای خورشید / ابریشم عود و چنگ ناهید

برجیس که یافت دولت دین / سبحه دهدش ز عقد پروین

شد قوس فلک کمان بهرام / لشکر [illegible] غلام

او داد بآفتاب شاهی / وز خیل کواکبش سپاهی

زو یافته این عجوزه خاک / این پنبه صبح و چرخ افلاک

او کرد بنا سراچه تن / بگشاد در و ز دیده روزن

بسته ز کمال قدرت از مویی / بر منظر دیده طاق ابرویی

او ساخته این همه عجایب / او کرده بنای این غرایب

خاکستر چرخ را که بنمود
زایینهٔ ماه زنگ بزدود

این مشعله که برفروزد
بی روغن و بی فتیله سوزد

در پنبهٔ ابر آن یگانه
بنهفته ز ژاله پنبه دانه

کرده صدف و سحاب را جفت
زان هر دو بزاد در ناسفت

امواج ده بحار جود است
بخشنده خلعت وجود است

سنجاب دهد ز میغ با کوه
کز سردی دی نه بیند اندوه

با مفلس دشت در بهاران
بخشید درم ز نقش باران

هر طفل گیا که خاک زادش
از دایهٔ ابر شیر دادش

از مطبخ او سپهر گردان
باشد طبقی و نه نمکدان

سیر از نعمش سپاه موران
ظل کرمش پناه کوران

در باغ ز گرد بالش گل
افکند بساط بهر بلبل

او داد بگل لطافت رویی
او کرد دهان غنچه خوشبویی

مرغول بنفشه او دهد تاب
رخسار سمن ازو برد آب

او نافه دهد بناف آهو
در عنبر و عود او نهد بو

عالم بوجود اوست قایم
او راست دوام و اوست دایم

شیرازهٔ او اگر نباشد
اوراق فلک ز هم بپاشد

زان چرخ نمیرود ز یکجای
کش بسته بنخ شفق پای

بر دامن کوه چید از آن سنگ
تا او نکند برفتن آهنگ

دندان ستاره زان نماید
کز کار کسان گره گشاید

او کارگشای بسته کاران
امید همه امیدواران

غمخوارهٔ هست بی کس و کویی
دل خوش کن قوم بی ره و رویی

علم همه پیش علم او جهل
کار همه نزد کار او سهل

بی دیده ز دور در شب تار / بیند پی مور را بکهسار

هر چیز ترا بدل رسیده / زان پیش که گویی او شنیده

او بی همه و ز همه جدا نه / باشد همه جا و هیچ جا نه

نه عقل برد بسوی او راه / نه خضر خرد ز کارش آگاه

ماییم و ندامت و تحیر / سرگشته وادی تفکر

دردا که به آب پی نبردیم / لب تشنه درین سراچه مردیم

زین پرده نداد کس جوابی / نگشاد دری ز هیچ بابی

کس را نبود درین حرم راه / از حسرت روی آن صنم آه

این تحفه نصیب هر کسی نیست / وین طرفه حبیب هر خسی نیست

هر دیده نه لایق جمالش / هر سر نه موافق خیالش

دانم که نیم من سیه کار / شایسته التفات دلدار

لطفش که ز هیچ کرد هستم | در دامن عفو اوست دستم
هست از کرمش امید آنم | کافر سوی خود دهد نشانم

مناجات باری تعالی

ای مرهم ریش دلفگاران | وی چاره کار خام کاران
مگذار چنین ذلیل و زارم | وز راه کرم برآر کارم
سرگشته مکن مرا ازین بیش | بنمای رهی بجانب خویش
در وادی معصیت اسیرم | مگذار که تشنه لب بمیرم
خجلت زده ام ز کرده خویش | وز شرم تو سر فکنده در پیش
لطفی بکن و مران ز پیشم | محروم مکن ز لطف خویشم
چون آمده ام بعذرخواهی | نومید مکن مرا الهی
بردار ز مطرح هلاکم | مگذار میان خون و خاکم

تاریک شبست و چاه در راه   از آفت چه نعوذ بالله

من پای برهنه ره خسکزار   وز هستی خویش گشته بیزار

هرچند بد و گناه کارم   از لطف تو لیک امیدوارم

عصیان من ار ز حد برونست   احسان تو زان بسی فزونست

در مزرع ما اگرچه نم نیست   ابر کرم توست غم نیست

رخش غضبت اگرچه تندست   در پیش سمند لطف کندست

گر آتش قهر سوزناکست   چون ابر کرم بود چه باکست

لطف تو بباغ دود گلخن   داده ز شرار چشم روشن

تاریک شب مرا اگر نور   بخشی نبود ز کرمت دور

یارب بکمال عز و جاهت   وانگه بروندگان راهت

گر آب وضو کن آب رویم   از چشمه ابر شست و شویم

ازنوا

از دانهٔ سبحه ام غذا ده
وز دانهٔ غله ام غنا ده

یارب سگ زشت نفس را ساز
از آهوی چشم دلبران باز

از کوکب اشک در سحرگاه
بنمای بجانب خودم راه

از شوری اشک چشم بی آب
خواهد نمکی که نایدش خواب

در چاه شقاوتم بدین روز
آه سحرم ده از سر سوز

زان مد و الف که هست در راه
سازم رسن و برآیم از چاه

ما را ز خودی خود جدا کن
توفیق رفیق راه ما کن

چون دست اجل شود گلوگیر
مویی نکنی ز لطف تقصیر

سازد لگد قضا چو پستم
از راه کرم بگیر دستم

آن خانه که آمدش لحد نام
روشن کنیش بنور اسلام

آن کن که نمایدم لب گور
در دیده نکوتر از لب حور

از سنگ لحد حصار دین ساز   گر ز شب رو معصیت رهم باز

چیزی که دران رضا نداری   بر ما تفتیش روا نداری

آن چیز که بایدم در آموز   مگذار زمن مرا دران روز

چیزی که رضای تو بر انست   بهبود همه کسان در انست

روزی که شود بهار محشر   چون سبزه بر آرم از زمین سر

انعام کنی مرا دران دم   از ابر رسول هاشمی نم

در نعت سید المرسلین گوید

ای در یتیم و بحر سرمد   سر خیل پیمبران محمد

ای خاتم انبیای مرسل   شد فتوی دین ز تو مسجل

ای قاضی شرع و مفتی دین   توقیع تو خاتم النبین

ای چشم و چراغ اهل بینش   مقصود تویی ز آفرینش

قایم بطفیل تست عالم / وز نور تو شد مکرم آدم

چون روزی آدم این نمک شد / شایستهٔ سجدهٔ ملک شد

شاه قرشی هاشمی خیل / زلفین هر دو لام واللیل

آمد حرمت حریم بطحا / فراش رهت دم مسیحا

هر خادم خوان تو خلیلی / هر مرغ مدینه جبرئیلی

بر درگهت ای رسول یثرب / موسی بعصای خویش حاجب

خضر آمده نیز سوی این در / کز خاک درت لبی کند تر

باغ ارم از نسیم کویت / خوشبو چو بنفشه زار مویت

از بوی خوش نسیم آن کوی / روح القدسیست خاصیت جوی

خورشید ز بهر درهٔ التاج / با مهرهٔ سبحهٔ تو محتاج

یک کاه‌ربا ز سبحه‌ات ماه / کز کاه‌کشان رباید او کاه

گردید ستون دین فصاحت | شد پرده سپهر حق روایت
ای بلبل گلشن فصاحت | وی طوطی بیشه بلاغت
محرابی روی جانمازت | ماه نو آسمان رازت
از تو فصحی فصاحت آموز | کار بلغا هم از تو فیروز
ای داده بامتان عاصی | لطف تو بشارت خلاصی
خواهی چو خلاص خاکساران | آزاد کنی چو پاهزاران
شد لطف تو واهب العطایات | محتاج تو جمله غیر یکذات
صبحند پیمبران تو روزی | کاندر پسشان جهان فروزی
خورشید چو گشت عالم افروز | بنشست چراغ صبح آنروز
کانرا که به تیشه کند استاد | سنگ اول و لعل از پسش داد
این خلعت خوش نمای اسلام | از سعی تو دید زیب اتمام

کای سرور کاینات برخیز
یک لحظه بعرشیان درآمیز

برطارم آسمان علم زن
در وادی لامکان قدم زن

زین بیش شد ربی ثبات فانی
رو آر بملک جاودانی

در مملکت قدم قدم نه
کان پرده سرا از احترم

جنبید نبی ز جای خود چست
بسم الله گفت بارگی جست

جبریل کشید خوش خرامی
چون روح روان براق نامی

افلاک نورد و عرش پیمای
بادی که ز آتشش بود پای

از رخش خیال تیزرو تر
بادی ز سمش هزار صرصر

آن باد نهاد آمد از عرش
یک چشم زدن بروی این فرش

در گردن خود پی تفاخر
جوزا ز براش کرده آخر

پرورده بسبزهٔ بهشتش
از بهر رسول جان سرشتش

از چشمهٔ کوثر آب خورده | زان آب رحیق ناب خورده

از رشتهٔ جان بهم و دمش لعل | برلعل زماه نو زده نعل

یالش بدماغ عطر جان داد | وز گیسوی حور عین نشان داد

مو گشته بریشمش بر اندام | ز ابریشم خامش آمده خام

هر مهرهٔ پشت آن تکاور | در پست ز گوش حور دیگر

دندان گهرست و گوش از سیم | وز گوهر شب چراغ دو چشم

کلکیست هر استخوان پایش | زان راه فلک نوشت رایش

باریک میان کفل گشاده | جلد کفلش حریر ساده

طاوس دم است و آدمی روی | چون طوطی ناطقه سخن گوی

زینش ز زبرجد منقش | در وی همه نقشهای دلکش

از نقش و نگار خانهٔ زین | گردیده نگارخانهٔ چین

ایلی

هر پای رکاب طوقی از نور | شایسته گردن خوش حور
از لعل مرصعش لجامی | زو یافته آن لجام کامی
آن شه متوجه سفر شد | بر پشت براق جلوه گر شد
شاه عربی فراز تازیی | تازی ز نشاط کرده بازیی
جبریل غلام حلقه در گوش | زین پوش براق بر سر دوش
شه از می اشتیاق پر جوش | زو پاشنه بر جناح ابرش
آن پا بنهاد عرش پایی | چون برق جهنده جست از جایی
آراسته گشت آسمانها | نظاره کنان ز عرش جانها
بر اوج سپهر هر ستاره | شد روزنی از پی نظاره
شد عنصر آتشین گلستان | کز بهر نبی شود شبستان
مه روفته منزل و وثاقش | رخساره زده بر فراشش

بنشست عطارد و قلم زن — خطی بغلامی محمد

ناهید گرفته چنگ در دست — از جام می محمدی مست

شد بندهٔ کمترینش خورشید — بگذشت ز تاج و تخت جمشید

برجیس درون خلوت خاص — از نغمهٔ چنگ گشته رقاص

بهرام کشیده خنجر کین — در کشتن خصم سرور دین

هندوی زحل دو دست در پیش — آمد بسلام خواجهٔ خویش

ارواح پیمبران رسیدند — دادند سلام و صف کشیدند

و هم بسلامشان دوتا شد — محراب بسجود انبیا شد

یکلحظه براقش از روانی — طی کرد بساط آسمانی

بیرون شد ازین سراچه خرگاه — شد صدر نشین سدره آن ماه

زین گنبد نیل رنگ گردون — چون شاه دو کون رفت بیرون

جبریل و براق هر دو ماندند | از [illegible] حساب راندند
میکائیلش دوید در پی | او نیز بماند در ره از وی
اسرافیلش چو با کف آورد | فی الحال بسوی رفرف آورد
زد عرش مجید بارگاهش | چون دید کمال عز و جاهش
زان بارگهش که عرش آراست | کرسی ز سکینه صندلیهاست
وز عرش قدم نهاد بیرون | شد محرم بارگاه بیچون
انگاه جمال کبریا دید | آن چشم و چراغ جان خدا دید
بشنید همه شنیدنیها | وانگاه بدید دیدنیها
خلاق سفیدی و سیاهی | گفتا که بخواه هر چه خواهی
آن خواجه هر دو کون برخاست | وز دوست نجات امتان خواست
حق نیز مراد او روا کرد | آن درد که داشت هم دوا کرد

گردید ز شاه پادشاهان　　پروانه بخشش گناهان

برگشت شه دو کون فیروز　　پیدا نه اثر هنوز از روز

ره کرد بدین جهان فانی　　با موکب خیل جاودانی

طی کرد بیکدم آن همه راه　　آمد چو بمنزل خود آن ماه

در جامهٔ خواب گرمیش بود　　آمد ز چنان سفر چنین زود

گشت آخر ره بالشش ضم　　کو آمد از آن سفر بیکدم

آن خواجه چو هدیه بهر یاران　　آورد از آن سفر هزاران

وز بهر چو ما گروه عاصی　　آورد بشارت خلاصی

زان شه همه کس چه خاص و چه عام　　اندر خور خود گرفت انعام

باشد که بما تفی غمناک　　یک قطره رسد ز بحر آن پاک

یارب ز ثنا نسیم جذبه ده　　در کوی شریعتم گذر ده

روزی که شود لحد مقامم
زین نامه برون کنند نامم

روزی کنیم حیات سرمد
یعنی که شفاعت محمد

فی المنقبت امیر المومنین علی علیه السلام

ای اوج سپهر شرع را بدر
یعنی که علی عالی القدر

شاهنشه کشور حقیقت
سلطان ممالک طریقت

ابن عم مصطفی مرسل
ادراک پسین و عقل اول

فردوس گلی ز بوستانش
عرش آمده فرش آستانش

خاک قدمش که بر که و مه
زآب رخ قدسیان بود به

اورا د ملائکیست نامش
آمد مگسی ز خوان جودش

بحر کرمست و کان انصاف
سنگیست ز کوه حلم او قاف

با این همه قدر هست کوثر
یک قطره ز بحر جود حیدر

در حشر ردای او بود بس | تن پوش برهنگان بیکس
در روز جزا ز تاب خورشید | ظل کرمش پناه جاوید
زو یافته تشنگان محشر | از جام عطا زلال کوثر
پیغمبر دینش مقتدی کرد | خود لحمک لحمیش ندا کرد
بودند یکی نبی علی و احمد | در دیدهٔ احولان دو آمد
من بعد نبی امام بر حق | بر مسند شرع شاه مطلق
بر دین نبی علیست والی | او کرد جهان ز کفر خالی
تیغ دو زبان او گه کین | میگفت جواب دشمن دین
چون خسرو دین شد آن نکو رای | شد تختگه چهارمش جای
پیکان خدنگ آن نکو نام | کوکب شده بر سپهر اسلام
در معرکه روی تیغ حیدر | پشت صف لشکر پیمبر

خورشید

خورشید که زیب طارم آمد / جایش فلک چهارم آمد
کعبه که پناه خاص و عام است / از رکن چهارمین تمام است
از نخل علی که جان سرشتست / فرخنده دو میوهٔ بهشتست
یک میوه حسن یکی حسین است / زیشان دو جهان بزیب و زین است
از یک صدف اند آن دو گوهر / طالع شده با هم آن دو اختر
بودند یگانه آن دوگانه / کاورد زمانه در میانه
هستند دو گوشوارهٔ عرش / افتاده بدست این کهن فرش
خواهم که سخن شود تمامم / در مدح دوازده امامم
ای آمده آن دوازده شاه / در سال بقا دوازده ماه
بر گوهر دین دوازده درج / بر چرخ یقین دوازده برج
یا رب که کنی خجسته نامم / در دین دوازده امامم

بخشای بهای نفی زکوثر ‏ یک جرعه بحق آل حیدر

کردد چو زبان بگفت و گویم ‏ مداح علی و آل اویم

در سبب نظم کتاب گوید

فرخنده شبی چو طره روز ‏ در مشک نهفته بود کافور

برکرد شفق سپاهی شب ‏ همچون خط یار و سرخی لب

شامی چو بهار زلف خرم ‏ کردید سواد چشم عالم

آن شام شفق چو زاغ دیده ‏ زاغی که عنبر آفریده

چشم سیه زمانه آنشب ‏ نورش زکل سفید کوکب

آن شب بصفا به از شب قدر ‏ بود آینه دلش مه بدر

غربال فلک بمشک بیزی ‏ فیاض ازل بفیض ریزی

گشته در آسمان گشاده ‏ اقبال بخدمت ایستاده

بخت از طرفی دوید سویم | بگشاد در سنر برویم
توفیق رفیق و بخت یاور | آیینهٔ طالعم برابر
گردید سپهر بر مرادم | بخت از سر لطف کرد شادم
گشته خردم عقیده آموز | گردیده عقیده‌ام طلادوز
آن شب بمراد یافتم بار | در روضهٔ پادشاه انوار
از نور یقین سرشته یعنی | سید قاسم جهان معنی
سلطان محققان اسرار | برهان مدققان ابرار
شایستهٔ دری بحر سرمد | آرایش زیور محمد
فرزند رسول هاشمی نام | داده چو پدر رواج اسلام
سجادهٔ شرع در هوایش | افتاده بصدق زیر پایش
تسبیح چو حلقه بر در اوست | زان بسته کمر که چاکر اوست

مسواک بمهر دل شده چوب — از بهر نبات آن لب خوب
در دولت او ازین کهن فرش — آوازه ذکر رفته تا عرش
سالار قوافل شریعت — سرخیل مراحل حقیقت
دانندهٔ راز آسمانی — خوانندهٔ صفحهٔ امانی
سرحلقهٔ حلقهٔ ولایت — در راه ولایتش هدایت
آن شب که شدم ز روی اخلاص — وز روضهٔ فیض بخش او خاص
جستم ز سر نیازمندی — زان مظهر لطف ارجمندی
در خدمت او چو دست بستم — داد از سر مکرمت بدستم
دیدم چو در آن صحیفهٔ نو — نه نام نظامی و نه خسرو
درجی مشحون ز در مکنون — کاین قصهٔ لیلی است و مجنون
عنوان صحیفه نام من بود — وین بادهٔ نصیب جام من بود

گردید

گردید مرا یقین از آن پس ‌‌ ‌ کان زان منست منت از کس

این فیض رسید از آسمانم ‌ ‌ ‌ میخواست گذشت بر زبانم

چون وحی ز عرش گشت نازل ‌ ‌ ‌ جبریل صفاش بوده حامل

این سحر حلال ز آسمانست ‌ ‌ ‌ چون عرش بلندیش از آنست

معجز بود این که شعر شد نام ‌ ‌ ‌ وز عالم غیب آمد الهام

این طرفه فسون که شد زبان بند ‌ ‌ ‌ تا دم نزنند حاسدی چند

این عقد گهر که گشت سفته ‌ ‌ ‌ وین نکتهٔ دلفریب گفته

از بغض و حسد گروه حاسد ‌ ‌ ‌ کردند تخیلات فاسد

میگفت یکی که این مه نو ‌ ‌ ‌ کی نور دهد چو بدر خسرو

گفت آن دگری که گرد هر نور ‌ ‌ ‌ او هست درین تجامره مزدور

این عقد گهر از آن او نیست ‌ ‌ ‌ مولود گهر ز آب جو نیست

بعضی دگرش شکست دادند / از کینه بآن زبان گشادند
این حقهٔ زر چو پرگهر بود / آن دم که شکست قدرش افزود
بادام که مغز آیدش نغز / سنگش چو شکست بینیش مغز
لیک آنکه خرد ور زمان بود / در وصف منش دو صد زبان بود
شاهنشه ملک نظم جامی / بر درگه او دو صد نظامی
او بود در آن زمانه مقصود / مقصود از آن میانه او بود
این درّ یگانه را که سفتم / از اهل زمانه می نهفتم
در شهر نخستمش خریدار / وز خانه نبردمش ببازار
میسوخت نهان نهفته مجمر / پر بود جهان ز بوی عنبر
این لاله عذار عنبرین موی / بنمود ز پرده عاقبت روی
هر جا که گذشت این فسانه / وین گفت و شنید عاشقانه

هر کس که شنید رفت هوشش — بی منت نغمه کرد گوشش

نظمی که کند ز درد تاثیر — محتاج کجا بود بتحریر

بی خط شده مایهٔ فریبش — نه کاغذ سرخ و زر ز زیبش

رخسار عروس ماه سیما — مشاطه بغازه گو میارا

این تحفه که در جهان سمر شد — در شهر هرات نامور شد

آن وصف خوش و بنای عالی — باد از خلل همیشه خالی

در تعریف سخن گوید

ای خامهٔ سحر سنج بخرام — در راه سخنوری بنه کام

داری دو زبان حکایتی کن — ز اخبار کهن روایتی کن

ای خامه نه عاجز و زبونی — در دین سخنوران ستونی

گویا قلم عصای موساست — کز وی همه معجزات پیداست

معجز کند این قلم چو بنیاد / زانگشت نبوت آیدم یاد

این خامه نخل قد مریم / از ما در دهر زاد توام

کلکم که بر مسیت خواهر / روح الله نظم زاست مادر

این خامه که هست در سیاهی / در بحر معانیست ماهی

هر لحظه رسد بر سرم اکرام / صد یونس معنویش در کام

هر سحر که خامه ام نماید / احسنت ز قدسیان برآید

گویند ملایکش بتکبار / کز چشم بدت خدا نگهدار

چرخ از پی دفع هر گزندش / سوزد ز ستاره ها سپندش

گنجم شده پر در معانی / خواهم که کنم گهرفشانی

گنج گهرم که بی حساب است / در وی همه لؤلوی خوشاب است

آسان نه بدستم آمد آن گنج / بردم پی گهر بسی رنج

خوردم دو هزار غوطه در خون | کامد گهری ز سنگ بیرون
دارم در شاهوار بسیار | دردا که نه بینمش خریدار
آن دُر که ز خوبیش بها نیست | شایسته گوش هر گدا نیست
این ماه‌وشان که بس عجیب اند | بکران معانی غریب اند
وین سرو قدان که جمله بکرند | پرورده حجله‌های فکرند
بودند بسان دانه نار | پنهان پس پرده‌های بسیار
نشنیده نسیم بوی ایشان | جز خال ندیده روی ایشان
در پرده غیب بوده مستور | نیلوفرشان ز تاب خور دور
نشکفته ز باد غنچه‌هاشان | در باغ نیافته صباشان
شمعند اگرچه بزم جان را | پروانه ندیده نورشان را
زین هر گل سرخ رشک باغیست | زان گل نه که عطر هر دماغیست

شهد نه ولی مگس ندیده — آلایش دست کس ندیده

هست این همه در ز بحر ادراک — از تهمت سفتن کسان پاک

این دعوی من نه از گزافست — وین معرکه هم نه جای لافست

این خوان که بر و غدای جانست — از مایده های آسمانست

نزلی که رسید از آسمانم — من نیز بر این و آن رسانم

این مایده ام که جان سرشتست — بر روی همه میوهٔ بهشتست

نوباوهٔ من ز باغ کس نیست — این روشنی از چراغ کس نیست

من عاریت کسان نپوشم — پس ماندهٔ این و آن ننوشم

دانی که چه زر درو بود ماه — کز همچو خودیست عاریت خواه

زن اشرفست بر چنان مرد — کز مال کسان بود جوانمرد

این گنج که آشکارا کردم — بود این حق من نثار کردم

صاحب

صاحب کرم انچنان نباید گوره زند و کرم نماید

این نامه که گشته است نامی دیدی نظری اگر نظامی

میگشت مرا بجان هواخواه میگفت هزار بارک الله

در نصیحت آن پیر کودک مزاج گوید

ای پیر فزون شدی ز هفتاد از مرگ چرا نمیکنی یاد

بگذر ز خیال خورد سالی از مرگ دمی مباش خالی

برگیر ز شاهد جهان دل وز خواهش نفس شوم بگسل

گر مرغ دلت نمی شود رام با دانه سبحه آر در دام

بوسی لب دلبران چو حور فارغ ز لب درین گور

بگذر ز خیال باده خواهی کار دمی سرخ رو سیاهی

گرداب گناه باشد آن جام کش ساغر باده کرده نام

زین قلزم ژرف پر ملامت	کشتی تو چون رهد سلامت
آن بادهٔ ناب سازکارست	کز وی نه گناه و نه خمارست
دانی که چه قامتیست دلکش	قامت که کشد موذنش خوش
بر تابد ز ابروی بتان روی	محراب خوش ابرویست دلجوی
خواهی خط دلکش معنبر	خط خوش مصحفاست بنگر
شد موی سیه سفید از آنت	کز تار کفن دهد نشانت
چیزی ز شبت نمانده بر جا	صبح اجل تو گشت پیدا
زین درگه تنگ پست عالم	تا زود برون روی شدی خم
چون گشت دوتا مه دو هفته	زود از نظرت شود نهفته
دیوار اگر بود فلک سای	چون گشت نگون در آید از پای
هر رخنه که افتدت بدندان	راهیست کزان برون رود جان

دندان

دندان ز دهن کند جدایی — تا ترک کنی ز لقمه خایی
شد گوش گران ز بهر آنست — کز بد شنوی دهد امانت
از چشم تو زان سبب رود نور — کز دیدن بد ترا کند دور
پیری بود و هزار علت — علت چه که صد هزار ذلت
گر سحر شود ز پیر حاصل — گویند که هست نقل باطل
در گفتن پر مباش چالاک — مگشای دهان مگر بمسواک
باید که قد کمان نهادت — هر لحظه دهد ز رکوع یادت
جای تو چو عاقبت بود گور — گو خانه و جا مباش معمور
جایی اگرت بود هوایی — چون جای نماز نیست جایی
از تو سخنی که می نهفتم — بشنو که تمام با تو گفتم
اینست خلاصهٔ حکایت — کوتاه کنم ذکر روایت

من با تو ز روی مهربانی | گفتم سخنی دگر تو دانی

آغاز داستان

گوینده این کهن حکایت | در قصه چنین کند روایت
کز ملک عرب خجسته نامی | در دین خرد دوران تمامی
دارنده هودج و عماری | شایسته تخت و تاجداری
مشهور قبایل عرب بود | عالی نسب و قوی حسب بود
هم صاحب جاه و هم خردمند | بودش همه چیز غیر فرزند
از بی خلفی مدام غم داشت | زین واسطه متصل الم داشت
نخلش بهوای میوه پیوست | میکرد شکوفه و نمی بست
از قطره ابر او شدی پر | بطن صدف و نمی شدی در
پیوسته ز بهر نسل و پیوند | میجست ز کردگار فرزند

بودش غرض اینکه در زمانه / نامش نشود کم از میانه

زانکس که نماند یادگاری / ناید پس مرگ در شماری

فرزند خوش است اگر خلف زاد / ور ناخلفی بود تلف باد

فرزند خلف دهد مرادت / نبود چو خلف دهد به بادت

طفلی که نکو نباشدش خوی / آن به که پدر نبیندش روی

کودک که بخوی بد برآید / باید که ز مادرش نزاید

فرزند تو گر فتاد بی‌باک / نام و نسب ترا کند خاک

فرزند لئیم طبع بدکیش / رنج پدر است و محنت خویش

رنجور مباش بهر فرزند / می‌باش بهر چه هست خرسند

شایسته هر کس آنچه بایست / دادند بصورتی که شایست

هر گنج هوس که آن نهانست / بهبود چو بنگری در آنست

هر آرزویی که بر نیاید — تحقیق بدان که آن نشاید

او لیک میان به سعی در بست — در جستن آن غرض کمر بست

می‌جست و نیافت آنچه بایست — آخر بطریقه‌ای که شایست

هر چیز طلب کنی بیابی — رو از طلبش چو بر نتابی

صبحی به دو صد نیاز برخاست — مقصود خود از خدای درخواست

کش ابر مراد قطره‌ای ریخت — دُر شد ز قضا چو در صدف ریخت

آن مغز درون پوست مغز بست — آگه نه کسی که حال او چیست

آن مه که نمود بی‌حجابی — بود آن سپری چو آفتابی

آمد چو گل او ز پوست بیرون — آلوده چو برگ لاله در خون

با مشک و گلاب دایه‌اش شست — انگاه حریر پرنیان جست

پیچید چو مشک بر حریرش — از شیرهٔ جان کشید شیرش

دان

ز انگشت هنر کشید کامش / قیس هنری نهاد نامش

چون دید پدر رخ نکویش / آسود دگر ز جست و جویش

بگشاد در خزاین خویش / آورد برون دفاین خویش

هر گنج که آشکار می کرد / در راه پسر نثار می کرد

دایه بعزیزی تمامش / پرورده بصد هزار کامش

آن طفل همی گریست دایم / با دایه نمی شدی ملایم

او را نه زبان که راز گوید / حال دل خویش باز گوید

آگه نه کسی هم از ضمیرش / کز دهر چه گشته دلپذیرش

درمانده او شده کس و کویی / بیچاره همه ز چاره اویی

یک روز پری رخیش بر دوش / چون کرد ز گریه گشت خاموش

حیران رخ نکوی او شد / تسکین دلش ز بوی او شد

چون آن صنمش ز دوش بنهاد | آن گریه که داشت آمدش یاد
خندید چو باز برگرفتش | از شوق روان برگرفتش
زان طرفه صنم جدا نمی‌شد | با مادرش آشنا نمی‌شد
می‌بود اگر مهی باشیی | آن طفل نمی‌کشید آهی
بودی برخ نکوی او شاد | وز خواب و خورش نیامدی یاد
با مادر خود نمی‌شدی رام | بیچاره دمی نداشت آرام
گر صوت خوشش بگوش رفتی | آن طفل دمی ز هوش رفتی
طفلان همه نی سوار با وی | او برده بسوی دهان خود نی
موبد چو بدید طالعش مهر | بنوشت که ماه مشتری چهر
شاید بسجل روزگاری | دیوانه شود ز مهر یاری
در عشق بتی فسانه گردد | رسوا شدهٔ زمانه گردد

بن

وین هم که ز اهل حال باشد ‌ ‌ ‌ نه تابع اهل قال باشد

آشفته پدر ز مهر رویش ‌ ‌ ‌ آماده کن هر آرزویش

میکرد بزرگ آن پسر را ‌ ‌ ‌ میداشت عزیز آن گهر را

روزی که بده رسید سالش ‌ ‌ ‌ شد ماه چهارده جمالش

میخواست پدر بکامرانی ‌ ‌ ‌ سنت کندش چنانکه دانی

از سر حد کوفه تا به بغداد ‌ ‌ ‌ مردم بقبیلها فرستاد

آورد موالی عرب را ‌ ‌ ‌ بنشاند اهالی طرب را

باده طلبید و جام درداد ‌ ‌ ‌ انگاه صلای عام درداد

برخاست نوای چنگ و بربط ‌ ‌ ‌ که مرغ کباب گشت و که بط

نی هم بنوای روح پرور ‌ ‌ ‌ گردید دهان ز پای تا سر

بهر دف مطربان محفل ‌ ‌ ‌ مه پوشش و زهره شد جلاجل

هر نغمهٔ خوش که چنگ بنمود / در گوش گرفت و نغز بشنود

ساده پسران شگفته چون گل / گردیده مغنیان چو بلبل

جام می ارغوان نهاده / لب بر لب دلبران نهاده

برخواسته بهر رقص خوبان / بر نغمهٔ چنگ پای کوبان

از اهل طرب نشسته بیغم / فارغ ز عسس ز محتسب هم

از بهر رباب میر بازار / آورده ز ریش محتسب تار

آن سید عامری چهل روز / گردید ز باده مجلس افروز

میکرد نشاط بهر فرزند / خوش بود بیاد نسل و پیوند

بر رسم ملوک سنتش داد / انگاه بمکتبش فرستاد

با آن پسران ماه مانند / هم درس شدند دختری چند

جمعی پسران سیم غبغب / رفتند باو بسوی مکتب

زان

زان سرو قدان نارپستان / شد باغ بهشت آن دبستان
زان غمزه زنان شوخ طناز / گردید یکی بعشق همراز
پس نادره دختر لطیفی / خلوتکه انس را شریفی
دریای حیا و کان آزرم / گویا که سرشته اند از شرم
خورشید نیافت سایه اش را / مه نیز نیافت پایه اش را
دایم گل عارضش ز پاکی / در زیر عرق ز شرمناکی
می برد رخش ز روی خور آب / زو پنجه آفتاب در تاب
لیلی نامی سمن عذاری / غنچه دهنی سخن گذاری
با روی گل و بموی سنبل / خندان چمنی ز سنبل و گل
شیرین حرکات و فتنه انگیز / از خنده شکرین شکرریز
چشمی و هزار ناز با او / صد گونه کرشمه اش در ابرو

از شکر لب شکرستانی | وز سنبل زلف بوستانی
بادام دو چشم آن سمن بر | گردیده نهال ناز را بر
از هر دو هلال ابروان نام | وز وسمه دو برگ سبز بادام
رشک سمن آمدش بر و پشت | چون غنچه ز نبشقی سر انگشت
هر ناخن آن نگار رعنا | چون برگ شقایقی بحنا
رخسارهٔ دلفریبش آبی | چاه ذقنش ازان حبابی
شد خال که زد ز نیل در رو | نیلوفر باغ عارض او
زان های که در نگار بسته | سرویست ز لاله زار رسته
آن دلبر شوخ چشم زیبا | آراسته از پرند و دیبا
از معجر و موی آن دلفروز | در عالم دلبری شب و روز
آن گلشن حسن را بیکبار | شد قیس بنقد جان خریدار

ولی

لیلی چو رفیق خویش دیدش / او نیز بمهر دل خریدش
عشق آمد و در دو سینه جا کرد / خود را بدو یار آشنا کرد
دادند دل آن دو یار باهم / کردند بنای عشق محکم
در خانهٔ صبر آتش افتاد / شد خرمن نام و ننگ بر باد
گشتند ز جام عاشقی مست / دادند عنان عقل از دست
این دیده در او و لال مانده / در حسرت آن جمال مانده
او نیز نهفته آه می‌کرد / وز دیده در او نگاه می‌کرد
هر دم ببهانه ز مکتب / رفتی بدر آن دو سیم غبغب
با هم دو حریف راز گفتی / حال دل خویش باز گفتی
باز آمدی و بهم نشستی / وز گفت و شنید لب ببستی
کردند هوس که بی مدارا / در هم نگرند آشکارا

وان راز نهان سمر نگردد | زان قصه کسی خبر نگردد

از گفت و شنید لب ببستند | وانگاه بیکدیگر نشستند

از روی بهانه آن دو همدم | گفتند برسم شرط با هم

بیمی بسر دو یاران تیز | وز پیش زدن سخن بپرهیز

هر دو چو بحسن شرط بستند | در قاعده عهد روبرو نشستند

گشتند ز مهر آن دو دلدار حیران جمال هم بیکبار
کردند دو مهوش یگانه نظاره هم آن بهانه



طفلان همه الف شناسی قیس از غزلان باسپاسی

با آن الفش که بود میلی	بود آن قد دلربای لیلی
نقطه نشناخت آن دلفکار	جز خال سیاه عارض یار
از قامت و زلف آن دلارام	بر صفحهٔ دل نوشت الف لام
در دست گرفته آن دل افکار	لوحی بطریق لوح دلدار
از وی که جدا شدی شبانگاه	میکرد بدل بلوح آن ماه
رفتی ببهانه از پی او	کین تخته شکست زان من کو
دیدیش دمی بآن بهانه	رفتی پس از آن بسوی خانه
هر لحظه ز اشتیاق رویش	رفتی ببهانه بکویش
آن شیفته بر خلاف طفلان	میرفت بمهر با دبستان
با درس کشش نبود میلی	بودی غرضش وصال لیلی
آن قیس شکسته دل بمکتب	رفتی چو بخانه جانب شب

در راه بکودکان همزاد / افسانهٔ عشق یاد میداد
طفلان بطریق دلنوازی / کردی چو با و نشاط و بازیی
میلش نشدی ببازی پس / بودش سر عشقبازی و بس
زان واقعه چون گذشت سالی / شد روز وصال را زوالی
گشتند ز عشق آن دو غمخوار / یکیک همه کودکان خبردار
آن گوهر راز سفته گردید / وان ماه نهان نهفته گردید
آن سر نهان علامتی شد / وز بهر دو تن ملامتی شد
از ترس زبان عیب گویان / بودند نهان وصال جویان
نظاره بهم نه فاش کردی / بیگانه صفت معاش کردی
کردی بهزار حیله گاهی / وز دیده بیکدیگر نگاهی
ایشان غم دل بکس نگفتند / جز خود از این و آن نهفتند

لیکن آه و فغان صبحگاهی | میداد بران سخن گواهی

از گلشن عشق آن دو دلجوی | می برد بهر طرف صبا بوی

آنکس که مریض شد نهانی | ضعف بدنش بود نشانی

آنشب که هلال شد گرفته | از دیده شود چه سان نهفته

پنهان نتوان بعشق کوشید | آتش نتوان به پنبه پوشید

آگاه شدن مادر لیلی از عاشقی مجنون با لیلی

آن گوهر راز را که سفتند | با مادر آن صنم بگفتند

بشنید چو این حکایت آن زن | زد دست و درید جامه بر تن

بگریست ز قهر و روی برکند | معجر بدرید و موی برکند

آنگاه بگریه سوی لیلی | گردید روان چو تیره سیلی

بنشست بقهر پیش دختر | رخساره ز آب دیدگان تر

کین تو

گفتش که شنیدم از فلانی　　کاشفتهٔ تو شد جوانی
وین هم که تو نیز همچو اویی　　آزردهٔ زخم تیر اویی
ای مادر من رواست اینها　　وز همچو تویی سزاست اینها
باید بحیا و شرم کوشی　　حتی که ز زلف رخ بپوشی
باید فکند زن نکورویی　　چون معجر خویش چین در ابروی
سوزن نظرت کند بکن خشم　　میلیش بکش گذشته در چشم
گیرم بودت هزار عاشق　　معشوقه شدن ز تو چه لایق
ناموس پدر مرا بباد دادی　　در شهر زنش عجب فتادی
کردی بعبث میان مردم　　ناموس هزار ساله را گم
زین پس بنشین بخانه خویش　　بدنام مکن مرا از این بیش
بر بند ز خواندن سبق لب　　زین بیش مرو دگر بمکتب

گر پای نهی ز خانه بیرون / گویم پدرت بریزدت خون
باشد همه ننگ و عار دختر / خوش آنکه نزاد او ز مادر
ور زاد بنام و ننگ بادا / بی ننگ بزیر سنگ بادا
دختر که باین و آن نشیند / جز رو سیهی دگر چه بیند
گوهر که فتد بدست حکاک / از سفتن او کی آیدش باک
گلرا شرف و لطافتی هست / چندانکه نکرده کس باو دست
آنکس که گرفت و کرد بویش / از دست بیفکند بکویش
آن سیب که هست طعم قندش / چون پاره به بوئی خرندش
بنشین بحیا و شرم خاموش / وز چادر و موزه کن فراموش
از بستن چشم بند بگذر / ساز از مژه چشم بند دیگر
هر چشمهٔ چشم بند بر روی / چشمیست پی نظارهٔ کوی

اخباره

رخساره چو شاهدان میارای | از خانه دگر برون منه پای
سرخی سفیده گه عجب است | صبح و شفق سپهر عیب است
نیلی شکنی ز وسمه ابروی | کان نیل بد اختریست بر روی
در خانه نشین که آیدت جفت | تا دختر خانه ات توان گفت
سر بر نزنی زهیچ روزن | کان سرزنش است بر سر زن
خواهی ز دریچه بنگری پس | در آینه بین که کیست در پس
لیلی چو شنید این سخن را | بس دور گرفت خویشتن را
زان گفت و شنیدها بیاشفت | نرمک نرمک با درش گفت
کای بانوی دهر عشق گو چیست | معشوقه کدام و عاشق کیست
این عشق گلیست در بهاران | یا نام غمیست در دیاران
یا عشق ز جنس خوردنیهاست | از بهر خدا بمن بگو راست

هرگز نشنیده ام من این نام   لفظیست که نیست در جهان عام

گویی سخنان که من ندانم   تا وقت جواب آن بمانم

خواهی که دل مرا کنی خون   با من سر هزل داری اکنون

مادر چو بدید جد لیلی   فی الحال شدش از آن تسلی

خاموش شد و فتاد در تنگ   شد حرف یقین ز خاطرش حک

لیکن ز برای احتیاطش   در بست برو در نشاطش

در خانه نشاند بعد از آنش   ننمود دگر باین و آنش

آن نور ز دیدها جدا شد   عاشق بفراق مبتلا شد

لیلی چو شد از نگار خود دور   از محنت هجر گشت رنجور

نه پا که رود بسوی یارش   بی یار نه صبر و نه قرارش

رازی نه که با کسی توان گفت   دری نه که بر ملا توان سفت

برون

چون کرد فلک ز یار فردش | بیخوابی هجر زرد کردش
بر چهره اگرچه زعفران کاشت | لیکن بطپانچه سرخ میداشت
از ترس نهفته می‌کشید آه | تا کس نشود ز کارش آگاه
شد زار و نزار از غم یار | خود را ببهانه کرد بیمار
شبها که ز وهم و طعن رستی | در گوشهٔ خانه بنشستی
با خاطر جمع آن جگرسوز | از هجر همی گریست تا روز
از آب دو چشم آن سمن بر | می‌بود صباح جامه‌اش تر
میکرد بهانه آن شکرلب | کین جامه تر از عرق شده شب
کردی چو ز هجر گریه بنیاد | میگفت که مرگم آمد از یاد
آن مهر سرشته وفادار | میخواست که گرید از غم یار
میگفت گرفته در دلم درد | انگه ببهانه ناله میکرد

کردی چو فغان ز هجر شب / گفتی که مرا گزید عقرب

تا روز ز فرقت آن پری زاد / میکرد بآن بهانه فریاد

هر لحظه بهانهٔ دگر ساخت / رخساره بآب دیده تر ساخت

چون دامن وصل داد از دست / در زاویهٔ فراق بنشست

با محنت هجر یار میساخت / ناچار بروزگار میساخت

دور افتادن مجنون از لیلی

چون قیس بریده شد ز لیلی / با هیچکسش نماند میلی

میرفت بمکتب آن جگرسوز / بر یاد وصال یار هر روز

وصلش چو نمیشدی میسر / میزد ز فراق بر زمین سر

چون ماتمیان بگریهٔ زار / میگفت ز درد آن دل افگار

کای لاله عذار سیم غبغب / ماتم کده گشت بی تو مکتب

طفلان

طفلان که سبق کنند بنیاد
از هجر تو بر کشند فریاد

از دوریت ای نگار دلجویی
مانده ورق سبق سیه رویی

گشته الف از غم تو مویی
میلش نشود بهیچ سویی

بی غنچه آن دهان چو میم
دلتنگ بمانده غنچه جیم

از دال یکی کجات جوید
خم گشته ز خاکپات جوید

سین از غمت ای نگار خندان
انگشت الف گزد بدندان

در عشق تو خالهای مشکین
شد قطره اشک بر رخ شین

بیخواب بمانده صاد از غم
چشمش نرسیده بی تو بر هم

در هجر تو نون چو نقطه بنهاد
داغی که سیاهیش نیفتاد

چندین بامید وصل دلدار
میرفت بمکتب آن دل افکار

میگفت بگریه آه لیلی
از درد فراق وای ویلی

الله الله چه چاره سازم — با بخت سیه چه حیله بازم

دیدی که فلک بمن جفا کرد — وز هیچو تویی مرا جدا کرد

دردا که فراق شد فزاغم — سیلی خور باد شد چراغم

بی تو دگرم نماند طاقت — جانم بلب آمد از فراقت

ای شمع شبی بپرس سوزم — بنگر که چه میرود بروزم

بی تو من دلفگار دلریش — راضی شده ام بکشتن خویش

درد و غم هجر اگر بود این — وای من دردمند مسکین

ای جان چه بود ز تن برآیی — وی عمر خوشست اگر سرآیی

عمری که چنین بود حرامست — مرگیست که زندگیش نامست

ای کاش که مادرم نزادی — ور زاد اجل بباد دادی

من لذت زندگی ندانم — مرگ دگرست هر زمانم

می بود ز هجر یار دلتنگ | با سینه زنان ز دست دل سنگ

یک روز بهانهٔ بر انگیخت | وز شیوهٔ نام و ننگ بگریخت

تغییر لباس کرد مجنون | آمد ز طریق خویشتن بیرون

پوشید دو چشم را که کورم | درمانده ام و غریب و عورم

میکرد ز هر طرف گدایی | میگفت حدیث بی نوایی

دریوزه کنان رسید ناگاه | نالان بدر حریم آن ماه

کورانه عصا زدر در آمد | لغزید بقصد و در سر آمد

غلطید درونهٔ مغاکی | افتاد بروی خاک خاکی

لیلی چو نگاه کرد از دور | دانست یقین که کیست آن کور

با ما در خویش گفت آندم | کان نابینا فتاد محکم

گیرم ثواب دست آن کور | کافتاده و میرود برو زور

زان پس سوی در نمایش راه / کورست و ز در نباشد آگاه
لیلی سوی آن فتاده شد تیز / دستش بگرفت و گفت برخیز
بگرفت چو آن فتاده را دست / با یار قدیم عهد نو بست
زان پس سوی در نمود راهش / گشت از سر مهر عذرخواهش
مجنون بهانه دید وصلی / آن فکر که کرد داشت اصلی
روزی دگر آن بهانه پرداز / کرد از سر نو بهانه آغاز
بنمود بصورت گدایان / در ژنده نهان چو بی نوایان
میکرد طلب ز هر سرایی / در دست کدو و چوب بی نوایی
نزدیک وثاق یار طناز / درویش بلند کرد آواز
یا دوست گدا چو گفت بر در / آواز شناخت آن سمنبر
گفت انکه بدست خود کند خیر / به زانکه ز بهر او دهد غیر

آمد بهانه آن صنم پیش / تا صدقه دهد بدست درویش

بی وهم رقیب آن دو همدم / کردند دمی نظاره هم

آمد شد او چو گشت بسیار / گشتند مخالفان خبردار

می بود جدا ز سلک یاران / لیلی گویان سرشک باران

اندر پی او فتاده پیوست / طفلان قبیله سنگ در دست

پیدا چو شدی ز پیش و از پس / گفتی سخنان طعن هر کس

از حد چو گذشت هجر یارش / از دست برفت اختیارش

دیوانه عشق شد بیکبار / رسوای محله گشت و بازار

گشتی سر و پا برهنه پیوست / گفتی هذیان چو مردم مست

در کو بفغان ز سنگ ایشان / در خانه بجان ز پند خویشان

با او همه کس زبان گشادند / مجنون لقبش دگر نهادند

آگاه شدن پدر مجنون از عاشقی او با لیلی

انشا گر این صحیفهٔ درد / بر لوح بیان رقم چنین کرد
کان پیر ز درد بر کشیده آه / از حال پسر چو گشت آگاه
در جان فگار آن مشوش / مهر پدری فکند آتش
در پای پسر اگر خلد خار / در جان پدر همی کند کار
آنکس که پدر بود ده چند / آگه بود ز مهر فرزند
فرزند اگر چه عیبناکست / در چشم پدر ز عیب پاکست
آن پیر چو یافت آن خبر را / پرسید از این و آن پسر را
شخصیش بدید و گفت با او / کان شیفته حال بی ره و رو
قصریست خراب در فلان دشت / دی روز بگرد آن همی گشت
آن سوخته حزین مظلوم / رو کرد بسوی آن بر و بوم

بیکانه

میگشت بگرد آن در و دشت ناگاه در آن خرابه بگذشت
یکدم چو در آن خرابه گردید در گوشهٔ آن خرابه اش دید
افکنده سری بفکر در پیش پیراهن چاک و سینه ریش
پژمرده نهالش از تب غم چون شاخ گیاه سال بی نم
مسکین نه کسی ورا نه کویی جز اشک نداشت آب رویی
جز داغ نبود یار دلسوز کز عشق گرفت دستش از روز
کس چهره نشست از غبارش جز آب دو چشم اشکبارش
دیوانه شده نه سر نه سامان چیده ز قبا و جبه دامان
ژولیده سرش ز موی بسیار وز کثرت مو قبا و دستار
دانی که بود هم زبانش آتش که زبانه زد ز جانش
چون کرد پدر در او نظاره زد نعره و کرد جامه پاره

کای جان پدر ترا چه حالست — این واقعه خواب یا خیالست

ای سوخته این چه دردمندیست — وی دلشده این چه مستمندیست

سودازده اینچنین چرایی — مجنون کدام دلربایی

بر دل ز غم که داغ داری — سودای که در دماغ داری

در شربت این تبت که [illegible] — عنابه که سازگارست

از کام تو تلخی شبی غم — سیب ذقن که میکند کم

آن عطر بنفشه از چه باغست — کز بهر علاج این دماغست

آیا ز چه آتش است سوزت — یارب که مباد کس بروزت

مجنون بسخن زبان چو بگشاد — غیر از لیلی نیایدش یاد

سوی پدرش نظر چو انداخت — از غایت بیخودیش نشناخت

گفتش چه کسی و از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی

گفتی

گفتش پدر ای تو ام من زار / وز درد تو روز و شب در آزار

گفتش مجنون بگو پدر چیست / غیر از لیلی کسی دگر کیست

نامد ز منی که عشق دادش / نه مادر و نه پدر به یادش

چون دید پدر که حال او چیست / او نیز ز درد زار بگریست

دستش بگرفت و گفت برخیز / [illegible] بیا تیز

مجنون چو شنید نام لیلی / زان نام نگشتش هیچ تسلی

گفت ای خضر مسیح کردار / این مژده که میدهی ز دلدار

یا رب که خطاست یا صواب است / در بیداریست یا بخواب است

این مژده وصل از آن زبان نیست / کز طالع خویشم این گمان نیست

قول تو که موجب شکیب است / گر نیست بخواب این فریب است

بود ارچه یقینش این بهانه / لیکن بامید شد روانه

ناخوش بود آن عروس در بر / گو ناز کند بحسن مادر
قی هم ز شراب ناب زاید / خوردن بشرابیش نشاید
کنعان که شود ز موج نابود / از کشتی نوح نیستش سود
گیرم پدر تو هست فاضل / از فضل پدر ترا چه حاصل
ای جان و جهان تو خرد سالی / از تجربه زمانه خالی
ای کودک ساده لوح بیدل / از مکر زنان مباش غافل
کس مهر و وفا ز زن نجوید / کز شوره زمین سمن نروید
آن گریه زن بمرگ شوهر / باشد ز فراق شوی دیگر
آن سیم بر که هست چون ماه / دیویست که چون پری زند راه
یاقوت لبش نه قوت جانست / اشکست چو عقیق ناب از آنست
گیسوش نه سنبل سمن ساست / هر تاری ازو رگی ز سوداست

چشم سیهش بلای جانست | روز تو چنین سیاه از آنست

داده پی قصد قتل احباب | تیغ مژه را بزهر چشم آب

دل رانه که ابرویش مراد است | هندوی سیاه کج نهاد است

ای جان پدر نه وقت اینهاست | کی از تو مناسب اینچنینهاست

عشق سبقت بود موافق | کین عشق ز کودکانست لایق

خواهی قد دلبران چو کاهی | در نقش الف بکن نگاهی

میلت چو شود بزلف مشکین | در زلف سیاه لام می بین

چشم خوشش اگر بود مرادت | آن چشم بس است چشم صادت

خواهی چو دهان تنگ دلبر | بنود دهنی ز میمم خوشتر

من دوستم ای پدر نه دشمن | بشنو تو نصیحت بد من

لیلی طلبی ز سر برون آر | خود را و مراد کم میازار

هستی ز غم کسی تو دلتنگ — گر دوستی تو آیدش ننگ
در جستن او تو اشک ریزان — او از تو چو اشک تو گریزان
بی او تو خراب در خرابه — او با دگران بباغ و لاله
او خفته فراز نطع گلگون — در فرقت او تو خفته در خون
برگیر دل از هوای لیلی — کو را بتو نیست هیچ میلی
آنکس که نخواهدت کمش گیر — آنگاه که مرد ماتمش گیر
برگشت گر از تو یار غم نیست — تو شاد بزی که یار کم نیست
من قوم و قبیله نیز دارم — خویشان جمیله نیز دارم
در حسن بود فسانه هر یک — در جلوه گری یگانه هر یک
تا تنها دل تو بهر که باید — گوییم که بخدمت تو آید

جواب گفتن مجنون پدر را

مجنون

مجنون بجواب آن خردمند / از درج دهن فشاند گوهر
کای با خرد و نکو شمایل / درگاه تو قبلهٔ قبایل
شاهان سگ آستانهٔ تو / محتاج بخیل و خانهٔ تو
ای قوم و قبیله ات بعالم / فرخنده ترین نسل آدم
قومت زده بر رخ زمانه / خال سیه از سیاه دانه
شور عربی بخوش زبانی / رشک عجمی بنکته دانی
دانی که من ستم رسیده / با خود ندریدم این جریده
این شیفتگی بدست من نیست / کس دشمن جان خویشتن نیست
رسوایی خویش کس نخواهد / بی محنت و رنج تن نکاهد
خواهی ز فراق او بنالم / برخیز و برآرش از خیالم
بازار دل مرا ز کویش / تا من بروم بجست و جویش

دردی که تن مرا نصیب است   دفعش نه ز حقّهٔ طبیب است
زخمی که رسد ز مار گیسو   نتوان بفسون تدارک او
در دسر هجر یار همدم   از صندل سوده کی شود کم
خجلت زده ام پدر ز کارم   وز کردهٔ خویش شرمسارم
یکسر سخنانت ای خردمند   دانم که بود نصیحت و پند
گر از سخنت برون روم به   در پیش خدای میشوم رد
ور قول ترا بجان کنم جای   دل منیست بدست چون کنم وای
چون نیست بدست اختیارم   بگذار مرا پدر بکارم
آن به که نصیحتم نگویی   دست از من و کار من بشویی
آن دیده که آمد از ازل کور   از یاری سرمه کی دهد نور
پندم چه دهی چه جای پند است   پند تو مرا نه سودمند است

در سینه مرا هزار دوزخ / خود کوی که چون نسوزم آوخ
از محنت و هجر همچو نالم / بیمارم و زار چون ننالم
کوهیست مرا ز درد بر دل / برداشتنش بسیست مشکل
کم خور غم این دو چشم پرنم / دریا نشود بخوردنی کم
چون نیست دوا پذیر این درد / زین پیش مکوب آهن سرد
بکذار مرا که زار میرم / اندر سر کوی یار میرم
یاری که بکشد آستینم / به از سک کوی او نه بینم
کر سر بنهم ز درد و نالش / خشت در اوست کرد بالش
از پای سکش نشان که بینم / کل کویم و خواهمش که چینم
بی درد و غمش مباد جانم / او ماند اکرچه من نمانم
کر پای کشتن است رایش / جان من و صد چو من فدایش

سر گور زنش دریغ باشد / شایسته طشت و تیغ باشد
سنگی که رسد ز یار بر سر / خوشتر بود از هزار افسر
جان بهر نثار یار باید / بی یار جهان چه کار آید
آن لحظه بود بچشم کارم / کو باز شود بروی یارم
بادست از آن مراتب میلی / کو جامه درد ز هجر لیلی
میگفت حدیث عشق مجنون / در پیش پدر دو دیده پرخون
بی واسطه زرد شد جبینش / خون گشت روان ز آستینش
مجنون چو به پیچ و تاب افتاد / آن پیر در اضطراب افتاد
گفتش بنشین پدر که غم نیست / این راحت جان بود الم نیست
فصاد بدست یار زد نیش / بر دست من آمد آن میندیش
انجا متالم است یارم / اینجا من ازین الم فکارم

نز دمن و او من و تویی نیست
در مذهب عاشقان دویی نیست

نه او لیلیست من نه مجنون
یک تن شده ایم هردو اکنون

این گفت و گرفت راه وادی
چون بی وطنان ز نامرادی

گریان گریان بحالت وجد
آن شیفته رفت جانب نجد

پیش پدرش نه آن عیان بود
معلوم چو کرد آنچنان بود

بیخودی کردن مجنون از فراق لیلی

بیچاره و نامراد و دلتنگ
زین گونه فشاند اشک گلرنگ

کان پیش رو مراحل هجر
وان نامور ممالک زجر

یعنی مجنون دل رمیده
وز دهر بجز جفا ندیده

رخساره کبود و سر شکسته
تن کشته برهنه سینه خسته

میگشت ز هجر یار مجنون
پیراهن چاک و چشم پرخون

گردید کبودی عذارش   رومال کبود زخم یارش

از سوز درون بزد آن مشوش   در خرمن سنگ و نام آتش

بر سینه که از فراق زد سنگ   زان سنگ شکست شیشه تنگ

از آب دو چشم عاشق مست   میشست ز کار خویشتن دست

میگفت که آه لیلیم آه   از هجر رخ تو وای ویلاه

باشد دل تو ز سنگ و آهن   وی سوخته بهر آتش من

تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز   زان غمزه کافر تو خونریز

شبها که ز درد دل نمیخفت   میکرد فغان و زار میگفت

گردون فلکا ازین زبونم   تعجیل چرا نمی کنی بخونم

انگار که مرده ام بزاری   بر جان فکار من چه داری

کس با چو منی چرا ستیزد   از کشتن چون منی چه خیزد

ازان

از ناله دلفکار مجنون | سرگشته و بیقرار گردون
بودی شب و روز در بهاران | ابر از غم او سرشک باران
آن برق سیه زدی زبانه | میسوخت بر و دل زمانه
زافغان شبش مه جهانتاب | شد زرد ز بس که ماند بیخواب
خورشید ز اشک و آه او هم | میگشت در آب و آتش از غم
درباخته نقد عقل و دین را | نشناخته ز آسمان زمین را
نگرفته در و نصیحت کس | یکذره نه پیش دیده نه پس
نه هر نفسش در پیت یکدم | چون ابر سیاه دیده پر نم
مسکین پدرش دوان ز هر سو | میجست ز خلق چاره او
دانای زمانه بود پیری | در شیوه عشق بی نظیری
مخموری جام عشق دیده | درد سر عاشقی کشیده

در شیوهٔ عشق بود کامل / بس تجربه کرده بود حاصل
روزی پدر حزین مجنون / آمد بر او دو دیده پر خون
کای هادی راه عشقبازان / وی چشم و چراغ جانگدازان
فرزند خجسته رایم اکنون / دل داده ز دست و گشته مجنون
بود آن که خرد ور زمانه / در بیخردی شده فسانه
از غم شده خنده‌اش فراموش / یک لحظه ز گریه نیست خاموش
خو کرده بجامه پاره کردن / پیوسته برهنه باشدش تن
راهی بنما که آن شغبناک / کم گرید و جامه کم کند چاک
گفتش بجواب آن خردمند / کای سوخته دل ز بهر فرزند
خواهی که ز گریه او کند بس / جامه ندرد دگر ازین پس
یک ذره ز خاک کوی یارش / درکش بدو چشم اشکبارش

تا او

تا او نکند دو دیده نمناک | کز اشک تلف نگردد آن خاک
از گردن یک سگی ازان کوی | یکپاره طناب عاریت جوی
سازش هم ازان زه گریبان | تا چاک نیایدش بدامان
آن پیر شکسته حال غمناک | در دیدهٔ او کشید ازان خاک
فی الحال شدش سرشک نایاب | زان ترس که سرمه را برد آب
یکپاره هم از طناب معهود | آورد و بگردنش در افزود
آن شیفته کرد دست کوتاه | از جیب و لباس خویش آنگاه
چون راه سرشک بستش آن خاک | زد ناخن و کرد سینه را چاک
بی منت دیده آن جگر خون | خون دل خویش ریخت بیرون
زان پس بدرید اگر گریبان | زد چاک ولی ز سوی دامان
مجنون دگر از فراق جانانش | دامن بدرید تا گریبانش

هر چند که سعی کرد آن پیر / از بهر پسر نیافت تدبیر

میسوخت پدر ز سوز فرزند / میگفت باو نصیحت و پند

او در غم و فکر یار خود بود / پند پدرش نداشتی سود

در تعریف قوم لیلی

در دامن نجد قوم لیلی / از هر طرفی نشسته خیلی

قومی همه اهل حشمت و جاه / افراخته سایه بان و خرگاه

زان قوم فقیر و دردمندش / عاجز ز شمار گوسفندش

زیر رمه هر طرف جهانی / هر سوی چو چاتمش شبانی

گشته همه دشت در چراگاه / بسته شده بر روندگان راه

در هم سیه و سپید میشان / شد روی زمین دو موی ایشان

میش و رمهای آن گریان / بودی همه مادر یتیمان

بخشیده ز پشت خویش هر میش   پشمینه بصد هزار درویش
۱

زان قوم غنی سپهر مشرب   جسته ز قروت پاره کوکب

بر اوج سپهر ماه رخشان   قرصی بود از پنیر ایشان

اشتر گلهای کوه کوهان   گردیده ز هر طرف شکوهان

با آن شتران کوه پیکر   فرخنده جمازه چو صرصر

هودج کش آن عروس طناز   می بست برو عماری ساز

در گردن آن جمازه مهره   آویخته از هلال زهره

در پاش ز سیم ناب خلخال   گشته سر عاشقانش پامال

هر گاه که لیلیش حدی کرد   صد عاشق خسته جان فدی کرد

آن خیل و حشم بشادمانی   کردی همه عمر کامرانی

آن ناقه طرفه نازپرور   ترقیده لبش ز تابش خور

دایم کله بان بعیش درگشت / کرده کله را ایله دران دشت

زآواز نی شبان دران بر / رقاص شده سپهر اخضر

قومی همه اهل باده و رود / زیشان همه قهر و غصه بدرود

در پرده سرا نشسته لیلی / وز پردگیان نشانده خیلی

سیمین ذقنان آن قبیله / گرد آمده پیش آن جمیله

هر سر قدی سمن عذاری / خوش کرده ز بهر خویش کاری

ایشان سخن از لباس گفتی / لیلی سخن از پلاس گفتی

خوبان بنشاط و دلفروزی / گردی بهوس حریر دوزی

او دوخته چشم بر ره یار / وز دوختن حریر بیزار

ایشان بکشیده پرده صد راه / او نیز کشیده لیک صد آه

خوبان رخ خویش کرده گلگون / او کرده ز اشک چهره پرخون

لیلی

لیلی همه شب میان آن جمع — در آتش و آب بود چون شمع

دادش کس اگر ز مهر بندی — میکرد ز پند زهرخندی

گفتی اگرش ز رسم و دستور — خود را ببهانه داشتی دور

رفتی سخنی اگر ز مجنون — میجست ز جای خود که چون چون

چیزی نگذشت بر زبانش — الا مجنون و داستانش

بودش غرض آنکه آورد یاد — میگفت بدختران همزاد

مجنون مجنون بیا پی هم — گوئیم بجهند بر تیکی دم

آنکس که کند زیاده تکرار — داریم مسلمش درین کار

گفتی بتعصب آن تبی چند — مجنون مجنون با آن شکرخند

پیوسته ز مهر یار غمخوار — بردی ببهانه نام دلدار

آندم که گذشت دگر بیارش — میرفت سرشک در کنارش

نه طاقت درد و رنج دوری | نه تاب تحمل و صبوری
درد دل خویش با که گویم | مقصود خود از در که جویم
ای باد صبا تو میتوانی | کز من خبری باو رسانی
آندم که دهی ز من پیامش | گویی ز زبان من سلامش
کای سوخته چیست حال زارت | ای غمزده کیست غمگسارت
چونی ز فراق رویم ای دوست | من خود ز غمت چه گویم ای دوست
چون میرهی از غم جدایی | آواره کوی ما کجایی
غمهای مرا که سینه کاهست | شادی رخ که عذرخواهست
گر بگذردت باین و آن روز | شبها بچه سانی ای جگرسوز
از حال دلت که میکند یاد | بیداد مرا که میدهد داد
ای شمع بیا و سوز من بین | در فرقت خویش روز من بین

ن

من هم چو تو کشتهٔ فراقم | جفتم بغمت گر از تو طاقم
ای دوست بیا و رای من کن | فکر من و وای وای من کن
مشکل نه حریف رنج و دردم | دانی که زنم نه چون تو مردم
زان آتش عشق پیش سوزد | خاشاک ضعیف پیش سوزد
آن مهر سپهر مه جبینان | وان غنچهٔ باغ نازنینان
گفتی غم و درد خویش با خویش | زان ترس کزو دلی شود ریش
هرچند مرا ز دوستیت خیلی | گفتن غم خویش با تو اولی

رفتن کسان مجنون بخواستگاری لیلی

خواهندهٔ بکر این عماری | زینگونه نمود خواستگاری
مجنون چو بدید آنچنان مشوش | در عامریان فتاد آتش
پیران قبیله از سر سوز | گفتند باتفاق یک روز

لیلی بطریق رسم و آیین | باید که رسد باین جفا چین
خیزیم و قدم نهیم بیرون | سازیم دوای درد مجنون
چندین همه مردم نکوخواه | رفتند بسوی قوم آنگاه
آگاه شدند قوم لیلی | کز عامریان رسید خیلی
زان قوم گروه نیک کیشان | رفتند روان بسوی ایشان
کردند بسی که در ملاقات | در نحس ترین زمان ز اوقات
این داد نتیجه ساعت شوم | کان هر دو ز هم شدند محروم
آن قوم که آمدند از راه | رفتند بسایه بان و خرگاه
دیدند ز خرگه آسمانها | بر عرش کشیده سایه بانها
با رفعتشان سر آسمانی | انجا شده کهنه سایه بانی
آن قوم ز رنج راه خستند | در خرگه و سایه بان نشستند

ها

انکه پدر عروس طناز / آمد بموافقان همراز
گفتا از سر لطف شاد و خرم / العیش العیش خیر مقدم
طباخ چو کار طبخ پرداخت / خادم پی نزل سفره انداخت
هر جای چو سفرها کشادند / اندر خور پایه خوان نهادند
از کثرت خوان رنگ در رنگ / گردید فراخی جهان تنگ
سبزی که بدی بروی خانها / چون سبزه خط عذار جانها
این نه طبق سپهر گردان / انجا شده صحنک نمکدان
از مایدهای نعمت و ناز / هر سوی شدند نزل پرداز
چون دست ز خوردنی کشیدند / از خوردن خوردنی رهیدند
پیران خجسته رای عاقل / گردند ز نقل نقل محفل
باهم پدران آن دو دلجوی / گفتند حکایتی ز هر سوی

آن پرسید عامری بتقریب / افسانهٔ خویش کرد ترتیب

گفتش بتواضع و تامل / کاورده ام از شهر تجمل

برگی ز درخت خویش پیشت / پیوند کنش بنخل خویشت

دارم ز پی نثار این کار / گوهر بقطار و زر بخروار

زنگی بچگان کنم طفیلت / بیرون ز شمار خیل و خیلت

از هندوی و رومی دلفروز / بخشم بتو بیش از شب و روز

بهتر ز لعل ناب و از در / این دامن دشت را کنم پر

از ناقهٔ تند و بختی مست / هر چند خیال میکنی هست

هر چند ز جنس گوسفندان / خواهی دهمت هزار چندان

تنها نه بزر کنم تفاخر / دارم ادوات کینه هم پر

باید که کنی نگاه بیداد / از خنجر خون فشان من یاد

کی

کس را چه مجال تاب تیغم — سرگشته حباب ز آب تیغم
تقصیر مکن که کار خیر است — مجنون سگ کوی تو نه غیر است
گیرم که نیم ز لطف و یاری — دانی تو که کم نیم ز خاری
خاری که نهی فراز دیوار — فارغ کندت ز دزد و طرار
هر گه فکنیش بر گذرگاه — در پای خلد بگاه و بیگاه
این قول مرا تو بشنو از من — گفتم بتو بر زمین میفکن
آن شمع بدست شب فروز است — افتد چو ز دست خانه سوز است
گفتش بجواب مرد عاقل — کای مهتر و بهتر قبایل
گویم سخنی اگر بسنجی — باید که ز راستی نرنجی
فرزند تو زشت و تند خوی است — دیوانه و تند و هرزه گوی است
هر کس که دمی باو نشیند — از خویش سزای خویش بیند

وصلت بتو گر خوشست هرچند / خود را نتوان بآتش افکند
هرچند خوش است خنجر زر / خود را نبرید کس به او سر
عاقل نخورد ز مار پرقهر / هرگز بامید مهره اش زهر
زهری بگمان نمیتوان خورد / وز بهر کسان نمیتوان مرد
دانی که مرا نه با تو جنگ است / نه از تو و یاری تو ننگ است
این کار ولی نه کار سهل است / دیوانهٔ تو نه یار اهل است
در نوش تو صد هزار نیش است / وین مرهم تو بلای ریش است
اصلاح پذیر نیست مجنون / وز خطهٔ عقل رفته بیرون
مجنون ترا نه آبروییست / بازیچهٔ طفلکان کوییست
در شهر شده بهرزه ای فاش / ساکن شده در میان اوباش
بگشاد لب آن خجسته کردار / کای طرفه خصایل نکوکار

فرز

فرزند مرا که هوشمند است / دیوانه مخوان که ناپسند است
این همچو پریش ز دست عشق است / دیوانه مگو که مست عشق است
من پیش تو خوانم این زمانش / دیوانه اگر بود برانش
مجنون سگ شسته را بخواندند / آنگاه بحرمتش نشاندند
تا که سگی از سگان لیلی / زان سو بگذشت با طفیلی
مجنون چو بدید کان سگ کیست / زد نعره و زار زار بگریست
برجست ز جای خویش آزاد / وز شوق بدست و پایش افتاد
مالید به پشت پای او روی / کین پای گذشته است از آن کوی
آورد بحرمتش در آغوش / خارید بناخنش سر و گوش
کای شیر خصال اژدها فر / هستی همه منفعت سراسر
فریاد و فغان تو سحرگاه / شد رهبر کاروان گمراه

آمد ز میان آفرینش | چشم تو چرا رهبر بینش
داری بگدا ازان سبب چنگ | کز بهر شکم چرا کشی ننگ
ای من سگ تو تو شیرزاده | در گردن من ز منت قلاده
آنرا پدر عروس چون دید | در قوم نگاه کرد و خندید
گفت آنکه بخویش باشدش هوش | هرگز نشود بسگ هم‌آغوش
این کار نه رفتنیست از پیش | تکلیف مرا مکن ازین پیش
این قصه اگر وقوع یابد | وین مهر غرض طلوع یابد
از هر طرفی هزار دشمن | دانی که چها کنند با من
گیرم که بخوی او بسازم | با طعنهٔ دشمنان چه سازم
باید که رضای من بجویی | با من دگر این سخن نگویی
آن بیکس خسته حال مظلوم | برخاست ز جای خویش محروم

خجلت زده آن گروه دلریش — رفتند سوی قبیلهٔ خویش

در تعریف مجنون

مجنون که ز عشق آیتی بود — آن قصهٔ او بدایتی بود

زنهار مخوانش ای برادر — دیوانه چو آن گروه ابتر

فهم سخنش نکرد جاهل — دیوانه نهاد نام عاقل

آن سالک عشق کاملی بود — دیوانه نبود عاقلی بود

از آتش شوق در دلش تف — وز جوشش ذوق بر لبش کف

بر لب نه کف از جنون رسیدش — صبح شب عشق میدمیدش

هر اشک ز چشم او که شوق — گرداب دگر ز قلزم ذوق

هر بخیه ز خرقه اش که بنمود — از زخم محبت آن جوئی بود

دل کشته و داغهاش روشن — چون خور که بتابد از روزن

سرخیل سپاه دردناکان — سرحلقهٔ خیل سینه چاکان

معمار سرا چه ملامت — ویران کن خانهٔ سلامت

اورنگ نشین ملک اندوه — اندوه دلش گران تر از کوه

بدنام دیار ننگ و ناموس — دهقان ده دریغ و افسوس

در دهر نکرد خانه آباد — وز رنج عمارت آمد آزاد

آن در که نشانده دید بشکست — وز بستن و باز کردنش رست

دستار ورداشدش فراموش — آسوده ز بار گردن و دوش

چون پای برهنه میتوان رست — گفت این غم کفش و موزه از چیست

از اهل خرد گشته خرسند — خود را بطریق جذبه افکند

در صحبت خلق درد سر دید — دامن ز میان خلق درچید

یاری که از و دلی خورد آب — زنهار مجو که هست نایاب

زین سگ صفتان آدمی رویی — آیین وفا و مهر کم جوی

هستند نکو نما بدی چند — در صورت آدمی ددی چند

مجنون چو طریق عشق بنمود — دایم بنماز و روزه می بود

آن پاک سرشت چاک دامن — همچون گل تازه پاک دامن

بگرفت چو خار شهوتش راه — میسوخت بیک شراره آه

دانی که نداشت آن جفا سنج — از خوردن سنگ کودکان رنج

هر سنگ که سوی او فتادی — در پله طاعتش نهادی

چون شعله کشید برق آهش — روشن شد از آن شب سیاهش

میشست گهی که بود گریان — از آب دو چشم نقش عصیان

از رفعتشان که داشت مجنون — بود از درجات عقل بیرون

یارب همه را خجسته فرساز — وز باده عشق چهره ساز

بردن پدر مجنون را به پیش عابد گوشه نشین

گوینده این حدیث عالی … در رشته چنین کشد لآلی
کان دشت بساط خاک بالش … وان صاحب درد و آه و نالش
آن شیفته گرد هر در و دشت … سرگشته چو گرد باد میگشت
در دیده سرشک و در دل آزار … بر سینه سنان و بر جگر خار
هر روز بتر ز روز دیگر … هر دم بفغان ز سوز دیگر
نه بر سر کوی یار راهی … جای دگرش نه جایگاهی
در کوچه ملامتی ز هر سوی … در خانه نصیحت کس و کوی
گویند بد بزرگواری … ساکن شده در درون غاری
حاجتگه خلق آستانش … مفتاح دعا بود زبانش
سلطان سریر ملک دین است … شاهنشه کشور یقین است

بابدر

شاهیست نه باخراج محتاج   بر فرق ز ترک عالمش تاج
درخواستن جهانش تقصیر   کم خواسته چون کسی زنن بر
محراب نشین دیده دایم   مانند ملک همیشه صایم
در گوشهٔ مزرع قناعت   از آب وضو کند زراعت
بنشانده ز دانهای تسبیح   در باغ جهان نهال تفریح
هنگام دعای آن شه دین   سجاده زبان شود که آمین
چیزی که گذشت بر زبانش   گردند ز مهر و مه بیانش
شد رشته سبحه اش کمندی   دارد سگ نفس از او گزندی
بسته همه شاذان و مسواک   خود را بصد آرزوی آن پاک
آمد بتواضعش عصا پیش   گر گرده بصدق گردن خویش
حلال جمیع مشکلاتست   آن شیفته را از او نجاتست

این در که کلید ناپدید است / انگشت دعای او کلید است

شاید که بیمن آن نکومرد / مجنون برهد ز محنت و درد

آن سوخته را بریم پیشش / باشد که کند دوای ریشش

چون رای درست نمود این روایت / رفتند همه بدین حکایت

آن پیر پسر ز دست داده / وز دست پسر ز پا فتاده

برخاست ز جست وجوی فرزند / چون نخل بمیوه آرزومند

میگشت بقامت خمیده / میزد پی وحشی رمیده

گرد در و دشت جستش ابنود / تا بردش پیش بدامن کوه

کوهیست که نجد باشدش نام / در وی بنود بجز دد و دام

کوهی بسپهر سر کشیده / وز سنگ ملامت آفریده

بود ابر بهار و برق آن کوه / از آتش آه و دود و اندوه

بودش دم سرد دردمندان | باران و سرشک مستمندان
هر لاله ز نشتر زده زخاره | پیراهن کشته ایست پاره
هر سوی ز چشم اشکباری | در دامن کوه چشمه ساری
آن تیغ که سبزه می‌نمودش | زنگار ز خون خلق بودش
آن پیر حزین بگرد آن کوه | می‌جست نشان ز کوه اندوه
دیدش که ز نیک و بد گذشته | در کنج گریوه‌ئی نشسته
بیچاره و دردمند و مسکین | سر بر زانو نهاده غمگین
از نیک و بد جهان رمیده | با محنت هجر آرمیده
غیر از غم یار محرمی نه | جز ناله زار همدمی نه
آمد سوی آن ستم رسیده | از بار غمش قدی خمیده
بنشست بگریه پیش فرزند | گفتا این غم و قهر و غصه تا چند

تا کی ز پی کسان دویدن ‏ جور و ستم خسان کشیدن
شد عمر تمام و ناتمامی ‏ صد بار بسوختی و خامی
زین گونه مباش مست و بیهوش ‏ وز من مکن اینچنین فراموش
زین سان که ز دوستی کنی بس ‏ ترسم نشناسیم ازین بس
گر نتوانی که هر زمانی ‏ گیری خبری ز ناتوانی
گاهی بطریق و رسم یاری ‏ میکن سوی دوستان گذاری
زین گونه که پیر و ناتوانم ‏ پیداست که چند زنده مانم
دور فلکم کند چو فانی ‏ ای جان پدر دگر تو دانی
تو پند پدر مکن فراموش ‏ ای جان پدر بکن سخن گوش
مجنون شکسته از سر سوز ‏ گفت ای شب تیره مرا روز
هر پای که بر زمین نهادی ‏ در چشم من حزین نهادی

هم پشت منی و هم پناهم	عذر تو بگو چگونه خواهم
ای صاحب عقل و رای دستور	هستم من دردمند معذور
کردی به تنی اگر گرفتار	از حالت من شوی خبردار
بودی اگرت ز هجر دردی	زین گونه ملامتم نکردی
آنرا که بسوخت پای یا دست	آگه نبود که سوزشی هست
تشویش مکش مرا مده پند	هستم بکمند عشق دربند
دارو مفکن که چشم کورست	در دیده کور نور دورست
صد بار فزونم آزمودی	بنگر که چه سعیها نمودی
دانی که ز رخ سیاهی موی	هرگز نرود بشستن روی
القصه پدر گرفت دستش	وز نشتر پند سینه خستش
بر دار زه رفعت و نیازش	تا خلوت شیخ چاره سازش

گفتش پسر این نه سهل جاییست / زین در همه درد را دوا نیست

در چاره کار خویشتن کوش / وز جام خلاص جرعه نوش

گفتش که درآ و چاره‌ام ساز / کانجا در بسته‌ات شود باز

استاد پدر بقصد بیرون / تا گوش کند سخن ز مجنون

مجنون ز ره نیاز زد گام / در خلوت آن خجسته فرجام

چون خلوت شیخ شد مقامش / کرد از سر نیستی سلامش

با صدق دل آن بزرگوارش / بگرفت بمهر در کنارش

مجنون بنشست پیش درویش / با جان فکار و سینه ریش

گفت ای گل گلشن حقیقت / وی گوهر مخزن طریقت

ای خاک در تو سجده‌گاهم / وی سایه دولتت پناهم

گویند مرا ز عشق کن بس / از عشق چگونه بس کند کس

عشق است تمام حاصل من / وز عشق سرشته شد گل من
با عشق یکی شدست جانم / بی عشق چگونه زنده مانم
ای مرشد دین بکن دعایی / کز همت تو رسم بجایی
با سجده گهی که آوری رویی / اندر حق من همین دعا گویی
تا جان بودم درین کهن دار / باشد غم و درد لیلیم یار
زالایش عشق چون شوم پاک / بادم غم دوست مونس خاک
بی منت و رنج یار جانی / یارب که مباد زندگانی
روزی که رسد نوید نشرم / هم با غم او کنند حشرم
خواهم که نماید آن سمنبر / هر لحظه بچشم من نکوتر
یارب که زیاده باد هر روز / عشق من و ناز آن دلفروز
بشنید پدر چو قول مجنون / گردید دلش ز درد پر خون

برکند دل از هوای فرزند — ببرید طمع ز نسل و پیوند
آن پیر بصد غم و بصد درد — سوی کس و کوی خویش رو کرد
احوال گذشته موی با موی — بگریست و بگفت با کس و کوی
گفتا ای بد و نیک جمله امروز — نومید شوید از آن جگرسوز
کان صید بدام در نیاید — وان سعی بکار در نیاید
زان مظهر لطف ذات بیچون — رسوایی خویش جست مجنون
آن لحظه که کارها شدی راست — او محنت و رنج خویش میخواست
سررشته بخت چون شود گم — پیدا نشود ز سعی مردم
خار و خس خشک در بیابان — کی سبز شود بآب باران
عینک که مدار تیزبینیست — بر دیده کور نازنینیست
تا کی کنم از غمش جگر خون — انکار کنم که نیست مجنون

مردان

یاران همه دست ازو بشویید	آن به که دگر ازو نگویید

خواستن ابن سلام لیلی را و محروم شدن

مشاطهٔ این عروس دلجوی	زین گونه کشید شانه در موی
کان حور لقا عروس گلبوی	وان لاله عذار عنبرین موی
چون ماه دو هفته شد هلالش	شد نخل ریاض جان نهالش
از گلشن حسن آن پری روی	می برد صبا بهر طرف بوی
در هر دهنی حکایت او	بر هر ورقی روایت او
بود ابن سلام نامداری	در خیل عرب بزرگواری
بودش پسری چو سرو آزاد	میداد بعشوه حسن را داد
سر فتنهٔ خیل خوب رویان	شور سیه بنفشه مویان
در سر هوس وصال لیلیش	در دل نه بجز خیال لیلیش

باجان غم لیلیش درآمیخت / لیلی میگفت واشک میریخت
او نیز ز عشق گشت مجنون / وز ورطه عقل رفته بیرون
شد سرو قدش ز عشق او نال / گشت ابن سلام واقف حال
برخاست ز حب و جوی لیلی / برداشت زامال علم خیلی
آمد سوی قوم آن جمیله / تاخویش شود بآن قبیله
بودش غرض آنکه در نهفت / باگوهر طاق او شود جفت
برداشت ز بهر مهر دختر / یکچند غلام ماه پیکر
زنگی بچگان جامه گلگون / چون مردم دیده غرقه در خون
ترکان خطای حله مشکین / چون عارض یار و زلف پرچین
آن ماه رخان حلقه در گوش / کردند هلال و مه هم آغوش
قرص زرشان که بر کمر بود / رشک رخ قرص ماه و خور بود

پیلان سفید مشکبویی / خم گشته ز بار آن عروسی

بس پیل قوی نهاده پیلاف / از نافهٔ مشک بر زمین ناف

از بار شکر جهاز تا لنگ / وز تنگ شکر جهان شده تنگ

این چرخ منقش بداختر / شد بهر نثار یک طبق زر

با این همه مال و حشمت و جاه / آمد بدر حریم آن ماه

آمد پدر عروس بیرون / زو ابن سلام گشت مجنون

در خانه شدند هر دو با هم / وانجا نه بجز شمال محرم

کرد ابن سلام قصه آغاز / پیش پدر عروس طناز

گفت ای سر و سرور قبایل / وی با خرد نکو شمایل

خواهم که کنی ز روی اخلاص / فرزند مرا به بندگی خاص

دانم که نه در خور تو باشد / خواهم که سگ در تو باشد

گفتش بجواب آن خردمند — فرزند تو به مرا ز فرزند
فرزند تو برگزیدهٔ من — تاج سر و نور دیدهٔ من
دانای خجسته رای برخاست — قاضی طلبید و مجلس آراست
آن جمع ز روی ارجمندی — کردند بنای عقدبندی
آن قوم خجسته فر بدخواه — بستند نکاح زهره با ماه
لیلی چو شنید این سخن را — زد چاک ز غصه پیرهن را
کای چرخ فلک چه کار کردی — یارب که چو من فگار کردی
ریزند بتیغ اگر مرا خون — با کس نزسم مگر بمجنون
زان جفت کنون ز هجر طاقم — در خانهٔ غیر او طلاقم
یک موزه دو پای را نه جاست — یک زن بدو شوی کی رواست
[illegible] آن یار — ما را بنود بدیگری کار

بلوند

میگفت بخویش این حکایت | میکرد ز بخت بد شکایت

مشاطه با وی چو چاپلوسی | کش زیب دهد پی عروسی

هر خال که زد بروی آن حور | او کرد بناخن از رخش دور

کین خال خوش است بر رخ آل | من روسیهم نبایدم خال

سرخی که زدند بر عذارش | میشست ز چشم اشکبارش

کین چهره ز خون دیده گلگون | آن به که بود ز هجر مجنون

آن نیل که بر رخش کشیدی | گر چشم بد کسان رسیدی

می برد ز روی خود بمعجر | کین نیل بمعجر است درخور

بر روی نزد سفیده لیلی | کین رو بسیاهیست اولی

آینه کشید دست را پس | کاینه زانویم مرا بس

مشاطه نهاد طشت پیشش | زد دست و کشید سوی خویشش

گفتش که بگیر تیغ و برخیز — اینک سر و طشت خون من ریز
شهری همه از غو و پیشش نهاد — او رفته غوا نهاده بنیاد
گفتند بمادرش که لیلی — با شوهر خود نکرد میلی
لیلی بصریح گوید اکنون — من نام زدم برای مجنون
مادر شد ازین حدیث بی‌تاب — آمد سوی او دو دیده پرآب
گفتش بشنو ز من نصیحت — خود را و مرا مکن فضیحت
راضی نشوی اگر باین کار — خویشان من از تو جمله بیزار
لیلی شد ازین فسانه چون زهر — با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم این همه فغان چیست — بی عیب بگو که در جهان کیست
در دهر کسی کجاست بی عیب — زین غم بنود خدایست بی عیب
کارم پس ازین بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده

بادی

با خویش و قبیله نیست کارم	نبود کس من بغیر یارم
گیرم که پدر بمن نه یارست	با بیضه خروس را چه کارست
گو باش جدا برادر من	شرطیست دو جنس را دو خرمن
نبود ز فراق خواهرم غم	هرگز نبود دو روز با هم
گو خال مبین دگر بسویم	کز خال بس است خال رویم
مادر تو نیز نیست کاری	ما را بجهان نسبت یاری
گو هر که رسید با خریدار	زان پس بصدف نباشدش کار
بگریست چو تیره گشت چشمش	بادام تر آمد آن دو چشمش
بر برگ سمن گلاب میریزد	بر آتش گونه آب میریزد
آمد چو عروس طره شام	با پرده سرای عنبرین فام
افروخته مشاعل کواکب	گردید فروغ روز غایب

در گرد عروس دختران جمع	افروخته گشت هر طرف شمع
هر شعله شمع پیش بزم روی	پروانه آتشین نزار وی
شد بزم فروغ شمع کافور	چون پیشه سفید پوش پرنور
سرو دید و قد شمعها فروزان	پیچیده زبانه ها ز سوزان
از بوی خوش عنبر و عنبر	میگشت دماغها معطر

آمد ببوی عروس داماد
با خاطر خرم و دل شاد

در پهلوی آن نگار بنشست | میخواست که سوی او برد دست
بر روی زدش طپانچه سخت | زان گونه که در فتاد از تخت



گفتش که چه پیاله خام داری | کلخوی کهن ز کام داری
در میوهٔ من مپیچ گستاخ | کین میوه امانتیست بر شاخ

این مرغ ترا نمی‌شود رام / وین کار نمی‌شود بانجام

این تخت مقام تاجداریست / وین خطبه بنام شهریاریست

زین بیش مکن شکنجه خود را / بیهوده میاز رنجه خود را

گر کوزه کند فلک ز خاکم / دستت نرسد بدست پاکم

برخیز و تو فکر کار خود کن / اندیشه روزگار خود کن

خلوتگه من ترا حرم نیست / مجنون من از تو نیز کم نیست

دهقان نچشیده میوه باغ / خواهد که برایگان خورد زاغ

آن سوخته در نیازمندی / لیلی بمقام خودپسندی

هر چند که سعی کرد امداد / آن در بکلید سعی نگشاد

حاصل چو نشد ازو مرادش / آخر بغضب طلاق دادش

نامه مجنون بلیلی و اظهار گله کردن

منشی صحیفهای هجران / در نامه چنین نوشت عنوان

کان شیفتهٔ غریب مهجور / وز یار و دیار خویشتن دور

یک روز نشسته بود دلتنگ / میکرد به بخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی / عفریت نهاد و پشت کوزی

همشیرهٔ پیر زال عالم / بوده ز نبیرهاش آدم

روی ترش فسرده وشی / مانند هوای ابر در دی

یاوه سخنی سفیه زبانی / بودش دهنی چو دیگدانی

هر دو لب او ز یکدگر دور / باهم نرسیده چون لب گور

دندانش نموده کرم بسیار / گشته دهنش چو گور پر مار

بگشاد زبان که ای جگرسوز / دلدار تو شد عروس دی روز

برگشت ز قول و عهد بشکست / بگسست ز تو به غیر پیوست

آن یار کنون چو جام باده — لب بر لب دیگری نهاده

ای قیس نساخت یار با تو — دیدی که چه نقش باخت با تو

خوبان زمانه ای برادر — از یکدگرند بی وفاتر

کس بر نخورد ز باغ ایشان — کی نور دهد چراغ ایشان

شمع رخشان که شب فروزست — آن شعلهٔ مهر خانه سوزست

مجنون چو شنید قول آن زن — زد چاک ز غصه جامه بر تن

این قصه رسید چون بگوشش — مطلق ز دماغ رفت هوشش

گشت از سر سوز نامه پرداز — کرد از سر غصه قصه آغاز

چون کرد خرام خامهٔ او — این بود طراز نامهٔ او

آغاز نامه

کای مهر سپهر بی وفایی — پیمان شکن این چنین چرایی

کو تاج وفا ترا تبارک   دلدار نوت بود مبارک

کو آن همه قول و عهد و سوگند   کو شرط و طریق و مهر و پیوند

گر عهد شکست و گر وفا رفت   حق نمک از میان کجا رفت

هرچند سوی بغیر دمساز   ما را ز نظر چنین مینداز

یار تو اگرچه دلپذیرست   از یار کهن کجا گزیرست

گر سرخ گلست حسن گلزار   باشد خس و خار نیز در کار

دانی ز محبت چه وعدها بود   هرگز بتو این گمان کجا بود

بنگر ز غمت چها کشیدم   بهر تو چه طعنها شنیدم

آخر ز تو بهره دیگری برد   وز نخل تو میوه دیگری خورد

در کار تو رفت عقل و دینم   آخر ز تو بود بهره اینم

گاهم بسخن فریب دادی   با وعده گهی شکیب دادی

ای کج سخن دروغ وعده / وی دلبر بی فروغ وعده
نه از تو و یار نیست امیدی / نه بر تو چو عمر اعتمادی
گر نیست ترا وفا دوا نیست / عمری تو و عمر را وفا نیست
زفتی بعبث نگارم از دست / از دست رود نگار پیوست
خال سیهت ز چشم من کم / در دیدهٔ غیر گشته مردم
من در غم تو بجان گدازی / تو با دگری بدلنوازی
از مهر توام بسوخت سینه / در سینهٔ تو هزار کینه
لعل تو بکام غیر شکر / هست از پی سوزش من اخگر
من بی تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری
یک ذره ترا وفا نباشد / آیین تو جز جفا نباشد
خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بی وفایند

ای عمر گرفته آنکه در بر | یارب نخوری ز عمر خود بر
ای ماه که رشک آفتابی | یارب که بر آن دغل نتابی
بردی پی اگر خیال غیرت | مردم من خسته دل ز غیرت
پیشم چو پدید بگریت همدم | خود گوی که چون نمیرم از غم
دادن گله را چنین درازی | دانم نبود ز عشق بازی
چون از تو نبود چشم آنم | بود این گلها همه از آنم
ای من سگ آهوان چشمت | یک لطف تو و هزار خشمت
در سینه غمت بجای جانست | نی نی غلطست جان همانست
داغ تو که بر دل خرابست | در روز سیاهم آفتابست
عمری بامید یک نگاهت | با دیده توان سپرد راهت
این نامه رسید چون بپایان | بنوشت بخون دیده عنوان

بسپرد به پیک تیز گامش / او برد بیار او پیامش
لیلی چو بدید نامهٔ یار / بگریست ز هجر یار غمخوار
پیچید بسان نامه در خویش / بنهاد دوات و خامه در پیش
کرد از سر درد آن پری زاد / انشای جواب نامه بنیاد

جواب نوشتن لیلی نامهٔ مجنون را

این نامه بنام کارسازی / کروی نهفته است رازی
انشاگر نامهای اعمال / خوانندهٔ درجهای احوال
بر لوح ازل بکلک تقریر / احوال ابد نمود تحریر
کین نامه که هست از غلط دور / از من بتو ای غریب مهجور
طغراکش نامهٔ اسمائی / دانندهٔ صفحهٔ نهائی
انگاه بصد هزار تقریر / حال دل خویش کرد تحریر

ای عاشق دردمند چونی / وی بیدل مستمند چونی
عهدی که نخست با تو بستم / آن عهد بجاست تا که هستم
تهمت زده گر شدم بدودی / نگرفت ولی بمن فسونی
افسانه کس نکرده ام گوش / پس مانده کس نکرده ام نوش
ای دوست امانت تو برجاست / وز بهر تو همچنان مهیاست
این لب که شراب لاله گونست / بر هر که بغیر تست خونست
ناسفته بود در ثمینم / ننشسته مگس بر انگبینم
دانی که مرا نبود باری / در بستن عقد اختیاری
چیزی که باختیار من بود / زان نیز کسی نگشت خشنود
یکدم نزد و غمت زیادم / تا ظن نبری که بی تو شادم
از طعنه تلخ لب مکن تر / زهرم مچشان بطعم شکر

چندین گلهای طعنه آمیز / بر ریش دلم مشو نمک ریز

با من دگرت مگر نظر نیست / کز حال دل منت خبر نیست

خاری که همی خلد بپایت / در سینهٔ من کند سرایت

هر آبله ات بپای افگار / اشکی بودم ز چشم خونبار

هر گه که کشی تو نیز آهی / در سینهٔ من کنی تو راهی

از آتش آه تست سوزم / وز دود دلت سیاه روزم

من هم ز غم تو ناتوانم / وز هجر بلب رسید جانم

گر هست دوای ریش مرهم / اندر سر ریش میرود هم

یاری وچه یار مهربانی / اما چکنم که بدگمانی

رنجیده شوی ز نیش ناگاه / با خوی تو چون کند کسی آه

چندین چه زنی بطعنه تیغم / من کشته شدم بخور دریغم

کم کن ز عتاب شرمسارم / من خود ز تو انفعال دارم

طعنم چه زنی به بیوفایی / بر من بغلط چنین چرایی

تهمت طلب و بهانه جویی / شیرین دهنی و تلخ گویی

تلخی نبود از آن دهن نغز / کس تلخ ندیده پسته را مغز

برنده تر است گاه بیداد / شمشیر زبان ز تیغ فولاد

ای تیز زبان درشت کم گوی / کی زخم زبان بر آورد روی

هر چند دل فگار داری / باری بخود اختیار داری

از خانه اگر برون نهی پای / منعت نکند کسی که باز آی

هستم من زار دلشکسته / در گوشهٔ محنتی نشسته

یکسو غم و گفت و گوی مادر / تهدید پدر ز سوی دیگر

از سوی دگر ز ترس دشمن / گیرد غم ننگ و نام دامن

گویم چو بمحرمی غم خویش — صد بار نگه کنم پس و پیش
گویم پس از آن بگوشش آواز — زان ترس که نشنود کس آواز
خواهم که کنم ز هجر فریاد — از مرگ قرابتی کنم یاد
خواهم بهانه سینه راریش — گویم بهزار دیده بر خویش
بینم چو گروه دلفکاری — گریان شده بر سر مزاری
من نیز روم دران میانه — گریم ز غمت بدان بهانه
آهی که بر آرم از سر درد — صد گونه بهانه بایدم کرد
با این همه محنت ای جفا کیش — رحمی نکنی برین دل ریش
هر دم سخنی بمن رسانی — بیهوده بر آتشم نشانی
گر نیستی ای رفیق یاری — رحمی بکن و مباش باری
بر آتش اگر نمیزنی آب — از خار و خسش مدار در تاب

افتادم و می‌نگیریم دست / باری بلگد مرا مکن پست

دانم که ز دوستان جدائیست / نبود ز طریق آشنائی

گرد از تو مرا جدا چنین آه / بخت بد و تهمت غرض خواه

گفتم بتو شرح دردهایت / من بعد تو دانی و خدایت

قاصد طلبید و نامه بسپرد / او نیز بنزد یار او برد

مجنون چو بدید نامهٔ دوست / افتاد برون چو مغز از پوست

آن رقعه که بود مرهم ریش / بوسید و نهاد بر سر خویش

بگشاد و بدید عذر لیلی / زان عذر شدش بسی تسلی

مجنون چو بخواند نامهٔ یار / آویخت ز گردنش چو طومار

کین نامه بود نوید جانم / تعویذ دل و خط امانم

صفت بهار عالم افروز و شدن یاران سوی مجنون تیره روز

چون گشت بهار بار دیگر / مانند مسیح روح پرور

در باغ پی خرامش آب / انداخت بنفشه فرش سنجاب

شد بار دگر درخت خندان / ظاهر شدش از شکوفه دندان

از زیر شکوفه میوه سر زد / طوطی بچه سبز بیضه بر زد

بر روی چو چشم شاهد گل / سرخی زد و شد بلای بلبل

لاله قدح شراب در داد / نرگس ز خمار چشم بگشاد

شد کوه چو دلبران رعنا / وز لاله گرفت پا به حنا

از بهر ترنم عنادل / گل شد دف و برگها جلاجل

بودند ز همدمان مجنون / چندی همه بی شکیب و محزون

گفتند که آن غریب ناشاد / وقتست که گردد از غم آزاد

فصل خوش و موسم بهاران / رفتند بسوی نجد یاران

کردند سراغ ازین و انش — دادند بدام و دود نشانش

دیدند که خفته با دد و دام — با او دد و دام کرده آرام

کشته همه وحشیان ورا صید — بی دام شده بدست او قید

شیر از دم خویش جاش میرفت — شبها همه زیر پاش میخفت

هر ناخن شیر از آرزویش — قلاب محبتیست سویش

تنها چو شده ملول یاران — گردش زده حلقه چو یاران

بهر تن قاش شیر بیشه — پوشیدن زرد کرد پیشه

شد شاخ گوزن سایه گستر — کاسوده شود ز تابش خور

گر قامت سرو در نظر خواست — صد سرو ز گرد باد برخاست

گردی چو هوای خانه و کو — گنبد زده از براش آهو

هر گاه که تشنه گشت نخچیر — میداد چو بره خودش شیر

با اوز برای دلنوازی / آهو بره آمده ببازی

در فرقت چشم یار دلجو / خرسند شده بچشم آهو

کرده بدرندگان وطن را / او نیز دریده پیرهن را

از ظلم و فراق و جور اندوه / بگرفته بداد دامن کوه

یاران چو به پیش او رسیدند / زایشان دد و دام در رمیدند

مجنون چو بدید روی خویشان / اندوه دلش فزود از ایشان

بگشاد بغل بهر کدامی / برخاست و بکردشان سلامی

انگاه بیکدگر نشستند / گردش بد و نیک حلقه بستند

گشتند قرابتان هم آواز / کردند باو نصیحت آغاز

گفتند که ای غریب بیکس / زین شیفتگی بمنکی بس

خود کو غم هجر یار تا کی / وین محنت و انتظار تا کی

بیهوده مباش رنجه زین بیش   یکچند بجوی راحت خویش

برخیز که موسم فراغست   وقت گل و سبزهای باغست

اکنون لب جوی و سرو بستان   خضرست کنار آب حیوان

خندد گل و نشنود گل آواز   کز خنده بمانده شد دهن باز

هر برگ بنفشه را کمالیست   بر روی چمن ز نیل خالیست

هر گلبن سبز آسمانی   هر شاخ شکوفه کهکشانی

گشت از گل آتشین لب جوی   همچون لب لعل یار دلجوی

از لاله و یاسمین و سنبل   صحن چمنست یک طبق گل

نرگس پی طفل غنچهٔ تر   در کاسه شیر کرده شکر

عینک شده گل که بلبل پیر   خواند خط بوستان تحریر

در شیر شکوفه همره باد   وز محنت و قید پاش آزاد

هر غنچه که چون تو تنگدل بود | اکنون دلش از بهار بگشود
امروز بکن تو هم فراغی | خوش کن دل خویش را بباغی
با همنفسان نشین و برخیز | زین پیش ز دوستان مپرهیز
خوش باش درین جهان فانی | غمناک مباش تا توانی
آن شیفته زان فسانه شد تیز | بگشاد زبان آتش انگیز
گفت ای همه حاضران که یارید | خود را و مرا چه رنجه دارید
من با غم و درد یار شادم | ناید ز نشاط و عیش یادم
بلبل که قفس گرفت مسکن | زندان بودش حریم گلشن
خاطر که ز هجر شد مشوش | از باغ و بهار کی شود خوش
در نرگس باغ اگر سروریست | بی نرگس چشم یار کوریست
بی لاله‌رخان سیم‌غبغب | پر خون قدحیست لاله تا لب

هر لاله دهان اژدهاییست گر بی گل روی دلرباییست

شاخ گل ارغوان بی یار دودیست درو شراره بسیار

بی لاله روی آن پری وش باشد گل سرخ طشت آتش

بی زلف بنفشه بوی پرخم نیلیست بنفشه بهر ماتم

با نخل شکوفه گر نه یارست پر آبله ناتوان و زارست

باشد گل تازه بهارم گلمیخ در سرای یارم

زنجیره آب جوی گلزار زنجیر سگان کوی دلدار

در آدمیان وفا نه بینم آن به که بوحشیان نشینم

صد بار بود سگ موافق بهتر ز برادر منافق

در روی تو آنکسان که یارند در پس همه عیب میشمارند

وز طعنه زنان آشناییت تیغیست دورویه در قفاییت

در دهر نشان آدمی نیست — پیدا اثری ز مردمی نیست
یاران چو هوای کار دیدند — زان سوخته دل طمع بریدند
آخر همه نا امید و محروم — رفتند ازان مسکن و بوم

نالیدن مجنون از درازی شب هجران

زین گلشن سبز پر غرایب — چون این گل زرد گشت غایب
زو یک گل سرخ اگر چه بنهفت — صد گونه گل سفید بشکفت
از تار دو زلف عنبرین بوی — پوشید عروس مشرقی روی
مجنون ز سپهر در شکایت — با ماه و ستاره در حکایت
میگفت که آه ناتوانم — وز هجر بلب رسید جانم
بی مهری این شب سیه کار — در سینه من شکست صد خار
بیخوابی این شبم زبون کرد — دیوانگی مرا فزون کرد

این تیره شبم بکشت از غم — ای صبح چرا نمی زنی دم
گر هست ترا خروس جانی — بیدار شو و بکن فغانی
بر فرق تو اره باد آن تاج — گر خواب کنی درین شب داج
خنجر شودت ز بال شهپر — گر دم نزنی ببردت سر
زین شب که فزون ز ماه و سالست — تا روز رسیدنت محالست
شد عمر و سحر نشد هنوزم — فردای قیامتست روزم
این صبح چو یار گشته روپوش — چون من شده خنده اش فراموش
از دود دل من جگر سوز — پوشید رخ ستارهٔ روز
این مهر سپهر را چه حالست — گز روی نمودنش ملالست
گر مقری کوی مرد ناگاه — گو بانگ نقارهٔ سحرگاه
گیرم شه عصر رفت از دست — نوبت خود از آن دیگری هست

آن شیفته رای بیکس و کوی ... گردید تنش ز ضعف چون موی
بنشانده سپهر بر رخش گرد ... بنشسته چراغش از دم سرد
میکرد در آن شب جدایی ... از آتش آه روشنایی
جز درد دلش نبود همدم ... ننمود ولی در آن شب او هم
از کثرت اشک بی حسابش ... در دیده نمانده جای خوابش
شبنم ز هوا نریخت بر خاک ... از دود دلش گداخت افلاک
از چرخ برین نخست کوکب ... میسوخت ز سوز او دل شب
آن عاشق بیدل جگرسوز ... بنهاده دو دیده بر ره روز
میگفت که ای سپهر ناشاد ... از جور تو صد هزار فریاد
آهی زد و زار زار بگریست ... کای چرخ فلک گناه من چیست
زان گونه فغان زار میکرد ... کاندر دل خاره کار میکرد

نا

تا که ز قضا ربود خوابش / چون اوج نیافت آفتابش
در واقعه دید آن بلاجویی / کامد لیلی نشست با اوی
از روی محبت آن پری زاد / یکدسته گل بدست او داد
مجنون چو ز خواب چشم بگشود / آن دسته گل بدست او بود
برجست و فتاد در تحیر / زان واقعه ماند در تفکر
آن شیفته بیقرار گردید / وان عشق یکی هزار گردید
آن دسته گل گرفت در دست / تا روز در اضطراب ننشست

رفتن مجنون بدیدن لیلی و دادن دل مضطرب را تسلی

چون خسرو ملک صبحگاهی / بنشست فراز تخت شاهی
گردید به تیغ مهر یکیک / یکسر همه نقطهای شب حک
شد موی سیاه شب چو کافور / در روی هوا نموده شد نور

مجنون بهزار محنت و درد / گریان سوی یار خویش رو کرد
پروانه هوای شمع در سر / میزد بخیال سوختن پر
نخجیر ز تیغ کوه چون باد / میرفت بسوی تیغ صیاد
دیوانه ز جام بیخودی مست / طفلان ز قفاش سنگ در دست
طفلان قبیله اش زدی سنگ / او بوده به بخت خویش در جنگ
میرفت نه صبر و نه قرارش / تا رفت بجلوه گاه یارش
لیلی ز درون خرگهش دید / بر خویش چو زلف خویش پیچید
میگفت بخود چو دید حالش / در گردن من بود وبالش
آن ماه نقاب چهره بگشود / از روزن خانه روی بنمود
مجنون چو بدید روی جانان / افتاد ز پا چو ناتوانان
لیلی چو بدید حال مجنون / از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود ز رخ ز جعد پرتاب | او داد ز دو ز چشم را آب
افروخته این چو شمع کافور | او سوخته چون سپند از دور
لیلی ز حجاب دایه با او | میگفت سخن بچشم و ابرو
میکرد بسوی لب اشارت | میداد ببوسه اش بشارت
لیلی بوصال وعده میداد | مجنون بامید می شدی شاد
لیلی و هزار حشمت و جاه | مجنون و هزار محنت و آه
لیلی و لبی و صد حکایت | مجنون و شبی و صد شکایت
لیلی و هزار نوش از دهر | مجنون و هزار نیش از زهر
لیلی بکرشمه داستانی | مجنون چو سگی بر آستانی
لیلی چو گلی شکفته خرم | ز آسیب تگرگ غصه پر غم
مجنون ز تب فراق بی تاب | مانند نهال دور از آب

لیلی ز نشاط و عیش خندان … مجنون گریان چو دردمندان

لیلی ز دریچه سر بر آورد … اندوه و فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد … مهمانی او ز نوش لب کرد

بگشاد زبان بعذر خواهی … کز محنت من ز غصه کاهی

بر خویش ندارم اختیاری … خجلت زده ام ز چون تو یاری

صاحب کرمی که نیست نانش … شرمنده بود ز میهمانش

دانی تو که اختیار دختر … پیش پدر است و پیش مادر

هر گه که شوند هر دو راضی … نه حاجت مفتی و نه قاضی

اول دل باغبان بدست آر … آنگاه ز میوه طرف بردار

دزدی مکن ای حریف آیین … کازرده شوی ز خار پرچین

باید که ز جانب من ای شمع … داری دل خویش متصل جمع

بودند درین سخن که ناگاه / گردید رقیب شوم آگاه

در دست گرفته تیغ بران / آمد ز غضب چو شیر غران

در بست میان بکین مجنون / تا از سر کینه ریزدش خون

چون خواست کند ز تیغ پستش / در روی هوا بماند دستش

در دست دگر گرفت شمشیر / دست دگرش نرفت در زیر

چون رفت ز دست هر دو دستش / افتاد ز پا و دل شکستش

کای گوشه نشین بجد توبه / وی صاحب حال و وجد توبه

زینسان مپسند دردناکم / برگیر بلطف خود ز خاکم

مجنون چو بدید زاریی او / بگریست ز بیقراریی او

گفت از سر لطف آن نکوفر / با دشمن خویش کای برادر

خواهی که نیایدت بدی پیش / زنهار بد کسان مپسندیش

آزار کسان چه پیشه | کازرد کسی رسد بتیشه

خواهی چو بلای جان اغیار | گردی بجهان بلا گرفتار

کژدم که زنیش کرد نشتر | در نیش زدن کشندش اکثر

اول بصفا نصیحتش کرد | آنکه بدعا رهاندش از درد

گردید دو دست عاجزش شل | گیراتر از آنکه بود اول

مجنون شکسته دل افکار | گریان گریان جدا شد از یار

بر دل ز فراق بار اندوه | گردید روان بجانب کوه

با حسرت و درد از عدد بیش | میرفت برنج خانهٔ خویش

با خود غم و درد بی عدد برد | آورد یکی بخویش صد برد

دل گرمی نوفل در مهر مجنون و آتش حرب افروختن

دل خوش کن این غریب دلگیر | در نغمه چنین نمود تحریر

دل گرمی نوفل در مهر مجنون و آتش حرب افروختن

کان

کان سرور عهد خویش نوفل / کزوی شده چشم دشمن احول
روزی بنشاط و عیش درگشت / از جانب کوه نجد بگذشت
مجنون شکسته بر سر راه / از محنت هجر می کشید آه
پرسید ز حاجبی که این کیست / وین آه و فغان زارش از چیست
حاجب غم آن غریب بی کوی / با شاه بگفت موی با موی
نوفل چو شنید حال مجنون / گردید دلش ز درد پر خون
او نیز ز هجر گلعذاری / در سینهٔ خویش داشت خاری
در کوچهٔ عشق چون گذر داشت / از محنت عاشقان خبر داشت
گردید ز بارگی پیاده / تا یار شود بآن فتاده
بنشست و بسوی خویش خواندش / در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از چه کوئی / حیران شده کدام روئی

آن شیفتهٔ غریب ابتر		حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد از آن حدیث در تاب		کرد از سر درد دیده پر آب
گفت ای شه خیل سینه‌چاکان		وی چشم و چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش		وز دوری یار خود میندیش
من یار ترا بصلح یا جنگ		سازم بترازوی تو همسنگ
اول شومش بزر خریدار		شاید که بزر برآید این کار
گر زر نکند چو یار یاری		گویم پس از آن سخن بزاری
گر کار شود بآشتی دیر		زان پس منم و سنان و شمشیر
باید که تو نیز چو هوشمندان		باشی همه روز شاد و خندان
با اهل خرد نشین و برخیز		وز مردم بیخرد بپرهیز
از اهل خرد رسد کمالت		وز بیخردان بود زوالت

آن قطره که نام اوست باران / در بحر فتد چو در بهاران
گردد چو صدف رفیق و یارش / سازد همه در شاهوارش
ور بانیک آمیزش قند کار / گردد ز مصاحبیش شکرزار
زان پیش که کام دل برآید / وان نخل مراد در برآید
باهم شب و روز در گلستان / سازیم بمهر دل شبستان
مشغول کنیم هر زمانی / خود را بطواف بوستانی
گه بر لب رود جام گیریم / کام از می لعل فام گیریم
گردیم دمی ز محنت دل / وز بیخودی شراب عاقل
آریم بشب فسانه بر لب / تا ننماید درازیء شب
مجنون شکسته دل افکار / گفت ای شه مهربان غمخوار
من هم تو یک سخن بگویم / بیهوده ره عبث چه پویم

مردم همه سعیهای کاری — کردند و نکرد بخت یاری

بخت از من روسیه رمیده — کس روی سیه چو من ندیده

برگشتن بخت اندکی نیست — ور نیست پی طالعم شکی نیست

بیکار مکن مدار پاسم — من طالع خود نکو شناسم

بگذار مرا درین خرابی — کابادی حال من نیابی

بیهوده مکن امیدوارم — کز دست شده عنان کارم

وقتی که شود اجل نصیبت — کاری نگشاید از طبیبت

بگذار در آب این سبد را — تشویش مده مرا و خود را

نوفل ز حدیث آن مشوش — افروخته گشت همچو آتش

جست از سر حد نامه پرداز — گفتا بنشین و نامه کن ساز

بنوشت خطی بآن قبیله — درباب نکاح آن جمیله

جامه که لباس خاص و عام است   از بخیه آخرین تمام است

آن میوه که ماند تازه و تر   در آخر سال پر بهاتر

در گفتن مدحت تو ای پاک   عاجز شده عقلهای ادراک

وصفت بزبان نمیتوان گفت   گوهر به بیان نمیتوان سفت

این هندوی کج زبان چه گوید   زین شوره زمین چه گل بروید

شایسته تو چه مدح گویم   بی شامه گل چه نوع بویم

کو در خور عنبر تو دماغی   کو لایق شغل تو فراغی

دانم که نیست زان نشانم   وان خاک که در تو نیست جایم

دارم ز تو لیک امیدواری   از لطف سگ خودم شماری

درگاه تو سجده گاه جانست   محراب زمین و آسمانست

معراج ز رفعت مقامت   شد زینت اولین بامت

در صفت معراج گوید

آن شب که گرفت روز از و نور	ظلمت شده بود از جهان دور
شامی چو هزار صبح نوروز	بی شمع و چراغ عالم افروز
شبها شبه آمدند و او دُر	دررا بشبه بود تفاخر
رخسار نبی چو جلوه گر شد	آنشب ز دو ماه بهره ور شد
گردید ز نور لایزالی	از ظلمت شب زمانه خالی
هندو زن شب ز شرم شد دور	شد چاه دکا ز رشک آن نور
آن شب که رسول اختری کرد	جبریل ز عرش رهبری کرد
به دید ز آسمان زمین را	پروانه شد آن چراغ دین را
آمد سوی پادشاه یثرب	استاد به پیش او چو حاجب
آورد سلام کرد کارش	گفتا ز پی نعت بی شمارش

کرد اولشان بلطف تعظیم / انگاه زقهر دادشان بیم
چون بر سر نامه مهر بنهاد / فی الحال بدست قاصدی داد
کین نامه که بسته شد نقابش / باید بمن آوری جوابش
قاصد چو رساند آن وسیله / در باب نکاح آن جمیله
آن نامه چو فهم گشت مقصود / بر کرد سر از دماغشان دود
سردار قبیله زان برآشفت / انگه بجواب نامه این گفت
نوفل ملکی برسم و دستور / هست این سخنان زعقل او دور
گرچه حشم و سپاه دارد / باید حد خود نگاه دارد
آنکس که بود بدانش و رای / زاندازه چرا برون نهد پای
زان گونه زبون نه‌ایم ما هم / کائیم بکینه از شما کم
لیلی نشود غذای هر کام / در هر دهنی نگنجد این نام

قاصد چو جواب نامهٔ شاه / آورد ز نزد قوم آن ماه

نوفل چو جواب نامه را دید / چون شیر بعزم جنگ غرید

جنبید بلشکر گران سنگ / آورد بسوی جنگ آهنگ

شخصی سوی انکسان خبر برد / کامد بمصاف نوفل گرد

در خشم شدند نیز آنها / بستند بکین همه میانها

مصاف کردن نوفل و ظفر یافتن

چون شعلهٔ تیغ خیره ور روز / گشت از پی کین شب جهانسوز

افغان و غریو کوس برخاست / شد قلب و جناح مرد و صف راست

هر سو دم تیز نای زرین / افروخته کرد آتش کین

خورشید برین سپهر اخضر / از نالهٔ کرنای شد کر

بر بادیلان آهنین تن / گردیده زکوه کوه آهن

کی

کوس از غم سروران کشور / میزد بدریغ دست بر سر

مرگ آمده در کمین جانها / جا کرده بگوشهٔ کمانها

باران شده تیر و تیغ کینه / او دوخته این دریده سینه

در خون یلان و گرد لشکر / گم گشته زمین ز چرخ اخضر

سرهای یلان فتاده بر خاک / پهلوی دلاوران شده چاک

سنج از غم اهل ننگ و ناموس / برهم زده دست و خورده افسوس

در ماتم کشتگان آن کین / نالیده ز درد نای زرین

میکرد خدنگهای کاری / در باغ بدن نهال کاری

دزد اجل آمده به بند سپر / جان برده ز تن ز روزن تیر

در گرد سپاه شعلهٔ تیغ / رخشنده مثال برق در میغ

در بیشهٔ رزمگه دلیران / غریده بسان نره شیران

آن شیردلان نیمه شدی سیر — از خوردن گرز و تیر و شمشیر

نوفل بمیان چو شیر غران — در دست گرفته تیغ بران

بر فرق کسی که تیغ رانده — یاسین ز قفای تیغ خوانده

افکنده سپر گره در ابروی — با تیغ دو رو شده سخن گوی

والای درفش کاویانی — داده همه از کهن نشانی

پران شده مرغ روح از سر — کرده ز پر پر یلان پر

هر تیر که بوسه داد بر مشت — کشته ز پی شهادت انگشت

برخاسته از میان مدارا — کردین قیامت آشکارا

هر کس بغرض عنان سپرده — یکلحظه بدان جهانش برده

آن گوش نفسی عنان کشیده — دستش پس از ان عنان ندیده

دام اجل آمده ز رهها — بر رشته عمر از و گرهها

شم

شمشیر بریده مهر مردم / گشته ز میانه مردمی گم

خمهای کمند نیزه را دست / در قتل کسان بخون می بست

مجنون شکسته حال دلتنگ / خجلت زده از خصومت و جنگ

آن سوخته دل بسی خجل بود / زان جنگ و نزاع منفعل بود

مغلوب شدند قوم لیلی / وز هر طرفی گریخت خیلی

افتاد عروس در اسیری / کس را نه مجال دستگیری

از گردش بی ثبات گردون / لیلی شده بود اسیر مجنون

نوفل چو بدید روی لیلی / گفت این صنمیست با من اولی

زو پای دلش بماند در گل / شد عاشق زار او بصد دل

گفتا اگرش دهم بمجنون / با این دل زار چون کنم چون

ور عقد ز بهر خویش بندم / مردم همه سرزنش کنندم

آن به که بزهر کار مجنون / سازم که رهم ز بار مجنون

ان خاره چو بر نخیزد از راه / این کار نمی‌شود بدلخواه

فرمود که شربت هلاهل / سازند ز بهر مرد غافل

چون محرم شاه شربت زهر / آورد بمجلس از سر قهر

آن قصه که بود رفتش از یاد / آن کاسهٔ زهر را بشه داد

شاه از سر سهو خورد زهری / زان نوش ندید هیچ بهری

آن خسرو عاقل خردمند / افتاد در آن چهی که خود کند

بدکرد بغیر پیشش آمد / مرهم طلبید و نیشش آمد

آنکس که بدی بود خیالش / دایم ز بدان رسد ملالش

بربست چو نوفل از میان رخت / بگذاشت بغیر افسر و تخت

آمد پدر عروس زیبا / برد آن گل تازه را شکیبا

مجنون

مجنون شکسته ماند محروم / سرگشته بگرد آن بر و بوم

آزاد کردن مجنون سرور را از اره و خلاص دادن

آن شیفته عندلیب آن صحن / در نغمه نمود اینچنین لحن

کانروز که مرد نوفل کرد / آمد پدر عروس را برد

مجنون خراب حال خاکی / رو کرد بکوی دردناکی

فصل دی و زمهریر ریزان / گرمی ز جهان شده گریزان

از سردی دی فلک بناکام / میگشت در آفتاب تا شام

رو از خنکی کشیده درهم / خود را بنموده کوته و کم

افتاد ز چرخ برف چون عاج / چون پنبه ز چرخهای حلاج

بیخ کنده پای آگشته / گلزار ز وی خراب گشته

گرمی ز مزاجها شده دور / فلفل شده سرد همچو کافور

از بهر حیات این جهانی / آتش شده آب زندگانی
گنجشک بچشمش اژدهاوش / زانرو که داشت رنگ آتش
از سردی آب مرغ آبی / آورده پناه با کبابی
میسوخت تذرو باغ را پر / از حسرت لاله زار را جگر
مجنون شکسته در چنان روز / از شعلهٔ آه آتش افروز
بر یخ قدم برهنه پویان / لیلی گویان وصال جویان
آن راه نورد کعبهٔ درد / نعلین ز تختهای یخ کرد
میرفت ز سوز هجر داغش / کافتاد گذر بسوی باغش
نظاره چو کرد بوستان را / ناگاه بدید باغبان را
در پیچ درخت سرو نوخیز / در پاش نهاده اره تیز
مجنون سوی باغبان روان شد / حامی درخت نوجوان شد

رو کرد بباغبان که ای پیر — از پای درخت اره برگیر

آزادگیش که طرفه سرو است — دل داده قامتش تذرو است

این نخل خجسته بی‌نظیر است — چون قامت یار دلپذیر است

برهم زده گشت باغبان مرد — گفتش بجواب کای جوانمرد

دارم دو سه طفل خردپیوند — کز سردی دی چو بید لرزند

چیزی که ز سرکشان حجابست — شب آتش و روز آفتابست

ز اموال جهان مرا بسی شی — نبود بجز این درخت چیزی

طفلان منند چون سمندر — وابسته حیاتشان بآذر

دودی که بماه دی برآید — در دیده ز سرو خوشتر آید

از من بخرش اگر توانی — زان تو شود دگر تو دانی

مجنون شد ازین سخن شکیبا — گفتا ای سخن تو هست زیبا

لعلیست مرا فراز بازو — کس دهر ندیده هشتم ترازو
بستان ز منش بهای این سرو — با خود ببرش بجای این سرو
لعلی که خراج عالمی بود — فی الحال ز دست خویش بگشود
آورد و بدست باغبان داد — آن سرو ز راه گشت آزاد
آن سرو چمن چو شد غلامش — آزاد از آن زمانست نامش
مجنون ز هوای قد لیلی — با قامت سرو داشت میلی
بنشست بپای سرو آزاد — کرد از قد یار خویشتن یاد
رو کرد بآن نهال زیبا — کای از قد تو دلم شکیبا
آرام دل و حیات جانی — با سایهٔ قد یار مانی
ای سرو چه نازنین برآیی — جانی ز تن زمین برآیی
ای سایهٔ تو خط لب جویی — بالات چو قد یار دلجویی

بعزو

شمعیست قد تو نام سروش / پروانهٔ آتشین تذروش
خضری و ترا عصای موساست / زان چون خضرت لباس خضراست
بگریست دمی بپای آن سرو / دیدش نفسی بجای آن سرو
نومید بسان بی نصیبان / ره پیش گرفت چون غریبان
کز طالع سعد و بخت فیروز / در شام گذشته همان روز
لیلی چو مهی فراز محمل / میرفت ز منزلی بمنزل
در خواب شد آن نگار دلجوی / بگسست مهار ناقهٔ اوی
تاریک شبی و ساروان دور / افتاد شتر ز کاروان دور
آن ناقه کناره کرد از راه / رو کرد بجانب چراگاه
لیلی چو ز خواب چشم بگشود / سرگشته میان وادی بود
دور آن گل تازه از چمنها / وز قوم و قبیله مانده تنها

آواز جمازه اش در آن بر
ازقید مهار رسته اش سر

آن بادیه بود جای مجنون
انجا نه کسی ورای مجنون

میگشت بگرد آن بیابان
در جستن رهبری شتابان

میراند جمازه راه و بیراه
مجنون ز قضا نمود ناگاه

لیلی چو بدو ز دور آمد و دید
غمگین و ملول شد و نالید

آن ماه جمازه راند پیشش
زد نعره و خواند پیش خویشش

کز منزل خود سراغ پرسد
وان فاخته راه باغ پرسد

مجنون شده بود انچنان زار
کو را نشناخت آن وفادار

١٥٢

آمد چو بدید بیقرارش
برداشت سر از کنار یارش

کای دوست تو بی نشسته با من
وز غیر چنین کشیده دامن

این رخ که نمود بیحجابی
ترسم که بود خیال و خوابی

در خواب بود گر این وصالم
بیخوابی من شود وبالم

این صورت اگر همین خیالیست
آن دم که نه بینمش چه حالیست

مجنون غم خویش باز میگفت
افسانه جانگداز می گفت

لیلی بجواب لب بفرسود
بگشاد و طبرزدی بر آلود

کای تشنه جگر چرا خوری غم
بر کف بودت زلال زمزم

وی سوخته دل مباش محزون
گردید فلک بکامت اکنون

وی عاشق زار غم گذارم
مقصود تو چیست تا برآرم

آن به که دمی نشسته باهم
آگه نه ز هیچ سر عالم

یکلحظه ز هم جدا نگردیم	با هیچکس آشنا نگردیم

مجنون ز حدیث یار دلجوی	گریان شد و گفت کای سمن بوی

افتد بمنت چو سم غنائی	در شهر نشش عرب بنائی

دروازهٔ شهر را توان بست	نتوان دهن مخالفان بست

آن به که نهان ازین و آنت	نزدیک پدر برم روانت

دستم ندهد اگر وصالت	قانع شوم از تو با خیالت

زین پس منم و خیالت ای دوست	تا دست دهد وصالت ای دوست

برخاست ز روی مهربانی	آورد بمنزلش نهانی

مجنون شکسته حال برگشت	سرگشته بگرد آن در و دشت

میرفت نه مرده و نه زنده	صد چاک به پیرهن فکنده

میگفت بدرد آن جگرخون	از دوری دوست چون کنم چون

بی

ای دوست ترا بخواب دیدم / یا تشنه لبم سراب دیدم

افتاد دری بدستم از غیب / آوخ چکنم فتادم از جیب

آمد ز قضا همای در دام / وز شومی بخت بد نشد رام

میخواست مسیح شد طبیبم / دردا که نشد شفا نصیبم

از طالع سست و بخت ناساز / لب تشنه ز بحر گشته ام باز

خضرم سوی چشمه راه بر شد / لب خشک بماند و دیده تر شد

افتاد نواله از دهانم / آن نوش نشد نصیب جانم

می سوخت بدرد و غم ناکام / می بود ز فرقتی با دو دام

در وفات یافتن لیلی در موسم خزان

چون موسم صرصر خزان شد / تب لرزه نصیب بوستان شد

گردید ز لرزهٔ خزانی / رخسارهٔ باغ زعفرانی

شد دیدهٔ نرگس چمن زرد | رخ یرقانش ناتوان کرد
افکند بنفشه‌های خوشبو | در ضعف کبودی لب جو
افکند شکوفه حله از دوش | شد صحن چمن ازو کفن‌پوش
هر شاخ که داشت میوهٔ تر | چون شاخ گوزن گشت بی‌بر
بگرفت زبان سبز چو سوسن | اندر وحلش فتاد توسن
چون رنج رسید بوستان را | خون ریخت ز دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند | از دیده نهان ز یاد رفتند
بگشاد ز سر کلاله سنبل | شد موی گشاده در غم گل
آن شاخ که بود برگ را تخت | تابوت شدش چو تیره شد بخت
بی‌برگ بماند شاخ نسرین | شد چهرهٔ نسترن پر از چین
پیمانهٔ لاله شد پر از باد | بیمار شد و ز پا در افتاد

هر مرغ که بود نامه پرواز / از باد خنک گرفتش آواز

ماند آب زلال از تکاپوی / افلیج شد و نرفت در جوی

خون در تن لاله خشک گردید / خود را بکفن چو مشک پیچید

آمد همه خانهای بلبل / در وقت رحیل هودج گل

ماتم کده شد نشیمن باغ / فریاد کنان ز هر طرف زاغ

زاغان ز عزای باغ محزون / جامه سیه ز دوده درجون

ناگاه بوقت برگ ریزان / شد از چمنی تگرگ ریزان

آن سرور گلرخان آفاق / یعنی لیلی بدلبری طاق

یکشب بهزار عشوه و ناز / در خواب شد آن عروس طناز

دید آن بت سرو قد موزون / در خواب که مرد است مجنون

از غایت اضطراب آن شب / بیدار شد آن نگار در تب

لیلی که یگانهٔ زمان بود | با مهر سپهر توامان بود
در اوج گرفت آفتابش | در بالش تب گرفت تابش
تبخاله بران لبان چون نوش | با خال سیه شده هم آغوش
از آتش تب چو عارضش سوخت | افروخت زتاب تب عذارش
همچون گل آتشین برافروخت | آتشکده گشت لاله زارش
مشاطهٔ تب چو سرخی مرگ | مالید بران رخ چو گلبرگ
آمد سوی آن بت حصاری | داماد اجل بخواستگاری
گاه عرق آن بت یگانه | چون گل زتف گلابخانه
زین واقعه چون گذشت چندی | شد زار و نزار و مستمندی
پژمرده شدش عذار ساده | مانند گل گلاب داده
از غایت ضعف آن سمنبر | شد موی میان زپای تا سر

خرمهرهٔ پشت پیچ پیچش / در رشتهٔ تب نماند پیچش

آن غبغب چون هلال تابان / تاری شدش از زه گریبان

شد زانوی و پای آن یگانه / مویی گرهیش در میانه

حالش چو شد آنچنان مبدل / شد نامهٔ مردنش مسجل

گر آب حیات نوش میکرد / می شد بدهانش دردی درد

پیراهن آل آن مشوش / شد تافته چون تنور آتش

هر چین که بمعجرش فکندی / در گردن او شدی کمندی

هر دانهٔ درّ که داشت زیور / گشت آبله پر آب یکسر

آن طرفه حمایلش بگردن / شد زخم حمایلش بر آن تن

چاه ذقنش که داشت زمزم / گردید پر آب حسرت آن دم

زلف و در گوش آن سمن بر / ماری شد و بیضه ماند در بر

سرخیش همیشه عارض افروخت
آن روز شد آتش و رخش سوخت

از قند لب شکرفشانش
پر شربت مرگ شد دهانش

چون دید که حال او دگر شد
وان علت مرگ بیشتر شد

بگریست بهای های لیلی
برداشت فغان که وای ویلی

با مادر خویش گفت کای یار
یک لحظه غنیمتست دیدار

بنشین که کنیم خیر بادی
وز همنفسان کنیم یادی

عمریست که زحمتم کشیدی
وز من همه رنج و غصه دیدی

وقت آمده است یار غمخوار
گر گردن تو سبک کنم بار

باید نکشد کسی ز من بار
من بعد بجز جنازه بردار

خواهم که نه بینی ای نکوزن
جز سنگ لحد گرانی از من

جا تنگ نگردد از وجودم
الا لحدی که می شنودم

دور فلکم دهد چو بر باد	آری بدعا کهی کنی یاد
هر چند نه زمن شکیبا	دارم ز تو لیک یک تمنا
روزی که بقصر جاودانی	رو آرم ازین جهان فانی
آواز دهی اسیر یارا	وان کشتهٔ زخم تیر یارا
احوال مرا چنانکه دانی	گویی بطریق ترجمانی
برگوی که شمع جانگدازان	وی چشم و چراغ سوزناکان
لیلی ز غم تو رفت در خاک	پاک آمد و رفت همچنان پاک
گورست کنون طرب سرایش	خشت لحدست متکایش
هر شمع که بر مزار سوزد	از آتش مهر تو فروزد
لوحی که نهاده بر سر خاک	گردید زبان حال آن پاک
تا با تو کند دمی حکایت	وز جور جهان کند شکایت

سنگی که برین سر مزارست | از کوه غم تو یادگارست

هر داغ که بر دلش نهانیست | داغی ز نگین مهربانیست

نیلی که کشید بر عذارش | داغ حبشیست بهر یارش

هر زخم جفا که بر تن اوست | حرفی ز وفای تست ای دوست

آن سوخته دل بناشکیبی | آورد چو روی در غریبی

این بود که رفت بر زبانش | آندم که بتن رسید جانش

مردیم ز انتظار رویت | بردیم بخاک آرزویت

جان با سگ کوی تو سپردیم | وز کوی غم تو جان نبردیم

رفتیم درین ره پر آشوب | بر یاد تو ای بعشق منسوب

در راه وفا اگر نه سست | زود آی که چشم بر ره تست

با دلبر خویش کرد همراز | بی وهم رقیب عشق می باز

نیازم

باشیم بهم دو یار دلسوز / بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
بی منت دیده کن نظاره / وز ورطهٔ هجر کن کناره
از خشت لحد بروی اغیار / فی الحال برآوریم دیوار
وز لوح مزار ما دو دلجوی / بندیم دری بروی بدگوی
باشیم بجای امنی که در کوی / هرگز نرسد رقیب از پی
بر بستر خاک بی ملامت / همخانه شویم تا قیامت
من زان توام تو زان من باش / من جان توام تو جان من باش
این گفت و سپرد جان بجانان / آسوده ز خیل ناتوانان
چون از تن خسته جان برآمد / فریاد ازین و آن برآمد
شد چشم سیاه آن سمن بر / ماتم زده سیاه در بر
آن وسمه کشیده ابرویش هم / پوشیده سیاه بهر ماتم

خوبان قبیله مو بریدند / چون گل همه جامها دریدند

گشتند بگرد تخت لیلی / کردند فغان که وای ویلی

آن مادر پیر مهربانش / گردید چو چشم ناتوانش

جامه سیه و سرشک باران / چون ابر سیاه در بهاران

با قد خم ضعیف چون مویی / رخساره ز درد راشد ابرویی

خوبان عرب در آن تباهی / چون مردم دیده در سیاهی

گفتند دریغ و موی کندند / گه معجر و گاه موی کندند

کای سرو چرا ز ما بریدی / جز مهر و وفا ز ما چه دیدی

دردا که ز پیش چشم رفتی / زین بیکسان بخشم رفتی

ای گل ز چه رو تمام گوشی / وی غنچه دهن چرا خموشی

کو آن سخنان دلفریبت / آیا که کجا شد آن شکیبت

شستند بعنبر و گلابش / آویخت کفن برخ نقابش
در پرده شد آن عروس زیبا / آراسته از کتان و دیبا
کافور زدند بر کتانش / کز گرمی دل دهد امانش
آراسته گشت آن سمنبر / شد حلقهٔ آن جهانش زیور
تابوت ورا بتان چون حور / بردند ز خانه جانب گور
رفتند خلایق از پس و پیش / دلهای فگار و سینه ریش
یاران همه الفراق گویان / گشتند روان وصال جویان
میرفت جنازه بر سر دوش / مانندهٔ مردمان بیهوش
شد سینهٔ زنان ز ماتمش خاک / تا چادرهاشان سینه چاک
قاضی قضا گرفت دستش / با شوهر گور عقد بستش
زان آب حیات خاک جان یافت / وز مرده حیات جاودان یافت

کردند بنا بگرد آن خاک — قصری که کشید سر بر افلاک

خشتش نه ز خاک و آب کردند — از عنبر و از گلاب کردند

بر فرق کشیده چرخ چون تاج — از صبح زبهر او گچ عاج

آمد چو ز لاجورد بیرون — شد ناسخ طاق سبز گردون

شد طاق کبود او بدیدار — چون وسمه کشیده ابروی یار

خورشید همی گرفت از دور — از شیشهٔ تابدان او نور

هر چوب که تختهٔ دری بود — از نخل قد سمنبری بود

زنجیر درش نه آهنین بود — گیسوی سیاه حور عین بود

زلفینش که زیور در آمد — زلفین کج معنبر آمد

آن روضه رسید چون باتمام — کردند بهشت ثانیش نام

زان حور و بهشت عالم افروز — بنگر که نشان نماند امروز

بس قصر که سر کشد بر افلاک / تا در نگری شود تل خاک
آن سبزه که می دمد بهاران / باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که بر کنار جویست / رنگش ز عذار لاله رویست
هر سبزه که بر سر چنارست / خالی شده دست مال داریست
آن خشت که فرش آستانیست / آماده ز قالب شهانیست
این گردش چرخ پیچ در پیچ / هست اول و آخرش همه هیچ
هر سنبل و گل که روید از خاک / گردد بمرور خار و خاشاک
هر سرو سهی که باغبان کشت / آخر همه هیزمست و انگشت
زنهار درین جهان فانی / غمناک مباش تا توانی
گر بی درمی مباش رنجور / ور با درمی مباش مغرور
آن عشق سرشت پاک دامان / جان کرد فدای راه جانان

گر نیک نظر کنیم ای دل — هستیم ز اصل کار غافل

او تیر ز شست دیگری خورد — وز محنت و رنج دیگری مرد

مجنون بمیان بهانه بود — وین گفتن افسانه بود

هر کس بهانه درین باغ — چون لاله برفت بر جگر داغ

ما نیز بدرد و داغ انبوه — از پی برویم با صد اندوه

آگاهی یافتن مجنون از وفات لیلی

غمخوارهٔ این عزای ناگاه — در نوحه چنین بر آورد آه

کان هرزن ستم رسیده — وان سوخته حال رنج دیده

چون شاخ بنفشه قامتش خم — در نیل نشسته بهر ماتم

از سیل سرشک و شعلهٔ دل — در آتش و آب کرده منزل

کرده ز جفا و جور عالم — در گردن خود پلاس ماتم

بگشاد

شبها ز فراق غم گذارش | تا روز گریست بر مزارش

زان خار که بر جگر خلیدش | خونابه بروی میچکیدش

میکند ز درد آن دفینه | چون لوح سپر مزار سینه

کای بی وطن غریب چونی | وی بیکس بی نصیب چونی

آن تن که به از گل و سمن بود | آزرده ز تار پیرهن بود

چون می رهد ای غریب دلتنگ | در زیر دو صد هزار من سنگ

پر بود ز تو فضای آفاق | چون شد لحدت بمنظر و طاق

آن آب که بود عارضش پاک | افسوس که خورد آخرش خاک

دندان در مثالت ای حور | گم گشت دریغ بر لب گور

طرفه دهنت که بود پسته | آیا ز چه سنگ شد شکسته

سویت گذری ندارم ای دوست | وز تو خبری ندارم ای دوست

ای گل ز پیت که سوی تو آییم / سوی تو مگر به بویت آییم

بی صبر چنین صبور چونی / در خانهٔ تنگ گور چونی

مسکین رسنت که تا بدار است / تا در دهن کدام مار است

آن خال که دانهٔ سرو است / تا در دهن کدام مور است

وان لعل لبت که قوت جانهاست / در زیر کدام سنگ خاراست

بی تو من خسته باغ بی بر / مانده صدفی تهی ز گوهر

گل رفته ز باغ و خار مانده / بی گل بنه خار و زار مانده

میزد ز غمش طپانچه بر روی / میداد بباد معجر و موی

رخساره فگار و چشم پرخون / گردید روان بسوی مجنون

آمد ز ره وصیتش پیش / کز خار امانتش کند ریش

مجنون چو بدید روی آن زن / بر جست و دوید سوی آن زن

گاهی

کای باد من چه حالتیست این ‌ ‌ ‌ یارب چه بلا ملالتیست این

گفتش که مپرس حالتم را ‌ ‌ ‌ می بین و بدان ملالتم را

بر وی ز هوا فتاد ناخوش ‌ ‌ ‌ در خرمن بخت ما زد آتش

چون آتش مرگ زد زبانه ‌ ‌ ‌ ما را ز میانه سوخت خانه

یوسف بدنی که بود با من ‌ ‌ ‌ گرگ اجلش درید دامن

از باد فنا چراغ مقصود ‌ ‌ ‌ بنشست و جهان شده پر از دود

رسم طرب از جهان بر افتاد ‌ ‌ ‌ آیین نشاط رفت بر باد

تختی نه که آن نشد نگونسار ‌ ‌ ‌ چشمی نبود که نیست خونبار

دامان مراد ناگهان آه ‌ ‌ ‌ از دست برفت وای ویلاه

مقصود من و تو رفت از دست ‌ ‌ ‌ بر روی من و تو بخت در بست

از هجر رخ تو مرد لیلی ‌ ‌ ‌ جز درد و غمت نبرد لیلی

لیلی چو ز مادر جهان زاد | مجنون میگفت تا که جان داد
با عشق تو زاد و هم بآن مرد | اندوه ترا بآن جهان برد
آن گل که بدل شکست خاری | جز تو نگذاشت یادگاری
آن به که بهم دو یار دلسوز | گرییم ز درد او شب و روز
باشیم بهم دو بلبل زار | نالیم در آرزوی گلزار
در گوشهٔ این سراچهٔ غم | گوییم فراق یار با هم
ما هر دو که گشته ایم زارش | سوزیم چو شمع بر مزارش
در تیره شب دراز دیجور | سوزد دو چراغ به دهد نور
باشد چو دو سگ بر آستانش | حاجت نبود به پاسبانش
مجنون چو شنید این سخن را | زد چاک ز غصه پیرهن را
کای غافل یاوه گو چه گفتی | وی خار جفا چه گل شکفتی

کیتی

گفتی سخنی چو تیر کاری
چون داد زبانت آه یاری

بر حال من فقیر دل ریش
رحمت نیامد ای بد اندیش

این گفت و ز پا فتاد بیهوش
از گفت و شنید گشت خاموش

آمد چو بخود پس از زمانی
این بود سرود ناتوانی

کای جان ز تو گشت سینه ام تنگ
از سینه بسوی لب کن آهنگ

وی باد برون رو از دماغم
شد روز اجل بکش چراغم

ای پیک اجل تو هم مرا زود
از مژده مرگ ساز خشنود

ای مرگ محل جان سپاریست
تقصیر مکن که وقت یاریست

وقت آمده ای نفس گزین بس
از رفتن و آمدن یکی بس

یا رب برهان ازین عذابم
مپسند چنین در اضطرابم

رنج اجلش بتن در آمد
درد سر مرگ بر سر آمد

افتاد بخاک ره غریبی / وز کام زمانه بی نصیبی
در زیر سرش بجای بالشت / بنهاد غریب ناتوان خشت
نه همره و همدمی ببالین / جز کوزهٔ شکسته سفالین
نه کس که ره طبیب پوید / یا خود کفن غریب جوید
یاری نه که از سر ارادت / گوید که مردنش شهادت
نه کس که کند وصیتش گوش / نه آنکه کشد جنازه بر دوش
بالین شده خشت و خاک بستر / افتاده ز پا غریب ابتر
آمد سویش ابر همچو احباب / شد پنبه و بر لبش چکاند آب
ابر از غم او ز رعد و باران / نالید و گریست همچو یاران
میکرد غریب ناتوانی / تعجیل که جان دهد روانی
تا زود درود بسوی یارش / گیرد ز پی سفر کنارش

آمد چو زمان قبض روحش / نازل شد از آسمان فتوحش

چون دید مقام دلستان را / لیلی گویان سپرد جان را

چون طایر روح زقفس از دام / فریاد برآمد از دد و دام

گردش دد و دام حلقه بستند / چنگال زدند و سینه خستند

زین واقعه گرد باد در دشت / آهی شد و از سپهر بگذشت

دیدند چو آنچنان سباعش / کردند غریو در وداعش

در ماتم او بسی سیه پوش / از سایهٔ دد فتاده بیهوش

کرده سر و پا سیاه آهو / از شاخ و سمش بماتم او

زان واقعه شیر گشت رنجور / میکند به پنجه بهر او گور

نخجیر بسوی او دویده / کش غسل دهد به آب دیده

جان داد چو عنکبوت دیدش / از رشتهٔ خود کفن تنیدش

ناگه ز قضای آسمانی / در بادیه چنانکه دانی
چون مرد شکسته حال شیدا / شد قافلهٔ حجاز پیدا
آن لحظه که حاجیان رسیدند / از صولتشان ددان رمیدند
دیدند که مرده اوفتاده / بر خاک نیاز رو نهاده
از خاک رهش چو باز کردند / آن جمع برو نماز کردند
آنگاه بسوی گور بردند / بر خاک مذلتش سپردند
او رفت و رویم ما ز دنبال / آخر همه را همین بود حال
سرسبز نگشت بوستانی / کازار نیافت در خزانی
سروی بچمن نخاست از جایی / کآخر تبری نخورد بر پای
هر ناز زمانه را نیازیست / هر شمع مراد را گدازیست
در دهر کجاست صبحگاهی / کش منتی ز پی شب سیاهی

طفلی

طفلی که زما در جهان زاد / از سیلی مرگ نیست آزاد
این شعله که نام شد سپهرش / یکسر همه کینه است مهرش
هر رشتهٔ مهر او کمندیست / آزار گلوی دردمندیست
دنیا نبود بجز فریبی / هان تا نربایدت بزیبی
کی شاهد دهر با تو یار است / بازیده چون تو صد هزار است
این نقش جهان خیال و خوابست / وین قلزم آسمان سرابست
یارب نکنی رهین سرابم / سرگشته بسوی این سرابم
یارب برسالت رسولت / با حرمت هر که شد قبولت
یارب بسخا و جود حیدر / با عزت آل و بیت یکسر
یارب بگریهای گریان / با آب دو دیدهٔ یتیمان
یارب بزمین و آسمانت / با صدق و صفای دوستانت

کان روز که هاتفی بصد درد — از مجلس دوستان شود فرد
ای واهب جمله کریمان — با آب دو دیدهٔ یتیمان

در سبب ختم کتاب گوید

آن گنج فشان ملک معنی — گنجینه گشای گنجهٔ یعنی
منشی صحیفهای نامی — سلطان سخنوران نظامی
شد سکهٔ شاعری بنامش — صد خسرو دهلوی غلامش
گشت اول بزم نظم ساقی — نگذاشت ز صاف باده باقی
آمیخت بآن می معانی — آن خضر وش آب زندگانی
در داد رحیق روح پرور — بی منت جام و ننگ ساغر
بزم خوش و ساقی جوانمرد — در هر نفسی میی تهی کرد
هر جرعه که مانده بود از وی — بشکست خمار خسرو از پی

او هم بسخن وری فسانه — در خیل سخنوران یگانه

صاحب کرم و بلند پایه — در هر هنری تمام مایه

آن سحر سخن نه شاعری کرد — در شیوه نظم ساحری کرد

روزی که نمود دای این دین — شد باشه گنجه ثانی اثنین

چون دور بمن رساند ساقی — جز دردی می نماند باقی

قحط می و قوم لاابالی — در دست نه غیر جام خالی

شد خضر خیال رهنمونم — نگذاشت چو بیدلان زبونم

زان درد که مانده بود از می — گفتم عرقی بگیرم از وی

گفتم که دمی بآن بهانه — فارغ شوم از غم زمانه

بودم چو بآن متاع لایق — افتاد خیال من موافق

هر قطره عرق که می کشیدم — احسنت زعرش می شنیدم

هر کس که بلب رسیدش این نوش | گرد از می اولین فراموش
در قالب نظم جان دمیدم | وز هیچ نگاری آفریدم
دارد نفس من از ملیحی | خاصیت معجزیست مسیحی
سحری به سخن نمودم از نو | کاید بنظاره روح خسرو
هر شعبده که روی بنمود | آن از دگری عجیب تر بود
از شعر دمی که بردمی نام | میریخت معانی از در و بام
در پرده دگر نکته بسیار | مشاطه خامه ماندی از کار
آن سحر فسانه سخن سنج | آن روز که می نمود این گنج
شروانشاهش خراج دادی | وز بردع و گنجه باج دادی
صبحی که چراغ خلوت افروخت | صد مجمر زر نگار میسوخت
آتش طبعان گنجه پرور | بودند باین فسانه درخور

گرجان

گر جان طلبیدی آن نکورای — لبیک برآمدی ز صد جای

خسرو چو نمود این دلیری — کاید بخیال گنجه گیری

بشنید دو صد هزار هندو — در بستند کمر بخدمت او

روزی که مرا فتاد در بر — مهر مه روی آن سمن بر

کردم چو بخویشتن تامل — همراه نبود جز توکل

با من ز مصاحبان دلسوز — جز آتش دل نبود آن روز

در راه نشسته بودم — وز همنفسان گسسته بودم

بودم چو یابی آرزومند — بایست چهی بنا خشم کند

شبها که در خیال سفتی — وین نکته دلفریب گفتی

بهر قدمش نداشتم شمع — وز بی شمعی نمی شدی جمع

چون روز شدی ز یاد رفتی — اگه نشخان بیاد رفتی

از ذوق نظم بی سوادم ... ماندی دو سه بیت اگر بیادم
کاغذ نشد آن قدر میسر ... کان نیز شود سواد دیگر
بیتش بعدد بود از ان کم ... کان جمله بنایدی فراهم
گر یافتی آن خجسته نامان ... از هم سفینی خامه سامان
با این همه رنج و محنت و غم ... شرمنده نبودم از کسی هم
آفاق شدی ز صیتشان پر ... کردی بوجودشان تفاخر
خوش آنکه ز بهر دنیی دون ... از همچو خودی نگشت ممنون
چشمی که ز عینکش بود نور ... به زنیست بسی ز دیدهٔ کور
گر یافتمی فراغ بالی ... در دهر نداشتی ملالی
با ملک سخن چو کردمی روی ... زاینده و رفته بردمی گوی
افراختمی لوای شاهی ... در مملکت سخن کماهی

قدرت بود آن قدر نسوزم — گز شمع خرد جهان فروزم

معموره نظم را سراسر — با تیغ زبان کنم مسخر

این تیر همین مراست در شست — گز قوت جامیم قوی دست

امروز منم بدور جامی — سرپنجه خسرو و نظامی

جامی نه که تاج بخش خسرو — کایین سخن ازو شده نو

سلطان سخنوران عالم — در دین سخنوریست خاتم

در شعر سه تن پیمبرانند — قولیست که جملگی برآنند

فردوسی و انوری و سعدی — هر چند که لا نبی بعدی

این خاتم آن سه گانه آمد — چون سنی بدل زمانه آمد

وصفش که ز نشر و حد برونست — از هر چه گمان بری فزونست

دانم که درو سخن نباشد — محتاج بوصف من نباشد

در کشتن خصم خویشتن شیر / فارغ بود از سنان و شمشیر

آیینه مه که بینیش لعل / محتاج کجا بود بصیقل

خورشید که خود جهان فروزست / محتاج که وصفش از روزست

انرا که چنین بود حمایت / از دهر چرا کند شکایت

این نامه رسید چون باتمام / لیلی مجنون نهادمش نام

قصدم نه ازین سخن هنرست / مقصود طبیعت آزمایست

شرطست بگاه خوان کشیدن / زان پیشتر که نمک چشیدن

این صبح که گشت عالم افروز / آمد اثری ز نیر روز

وین طرفه شکوفه نو آیین / باشد گل میوهای نوشین

این دود که نوک خامه بنمود / از آتش فکرتم بود دود

زین تازه حدیث روح پرور / پیداست نهایت سخن ور

از شوخی طبع سحر سنجم — می بود هوای پنج گنجم

افتاد ز بعد مدتی رنج — در دست مرا کلید یک گنج

مستم هوس آنکه بار دیگر — گویم در آن چهار دیگر

باشد که خدای نامرادم — سازد ز کمال لطف شادم

می بود همیشه ذوق اینم — کز خرمن گنجه خوشه چینم

صد شکر که شد میسر آخر — این بخت رسید بر سر آخر

این نامهٔ نام بخش نامی — چون یافت سعادت تمامی

کردند ندا ازین کهن دیر

کاحسنت احسنت تم بالخیر

تم

Seili Neznanu